

دنیای کتاب الکترونیکی رمان ، جاوا ، آندروید تبلت و pdf

<http://bookmarket2012.blogfa.com>



بنام خدا.

رمان فرشته ی خیال من

نویسنده :مہسا علوی

ارائه و ساخت :<https://bookmarket2012.blogfa.com>

Yahoomail:mansourz98@yahoo.com

فصل اول

من - مامان دست بردار..

مامان - تو کہ غذا درست کردن دوست داشتی..

من - دیگہ دوست ندارم.. دیگہ ہیچی تو این دنیا دوست ندارم.. ولم کنییید..

دوئیدم و رفتم تو اتاقم.. بازم بارون شروع کرده بود به باریدن..رفتم تو تراسِ اتاقم.. بارون خرداد ماه بود.. هوا هم مثل من دل تنگ و گریون بود.. چرا تنهام گذاشتی آخه؟ چرا از پیشم رفتی .. مگه من جز تو همدم دیگه ای داشتی؟ مگه من جز تو با کس دیگه ای بودم؟ چرا اینقدر من و عذاب دادی؟ چرا راضی به عذاب کشیدن من شدی ملینا..... خواهی.. چرا رفتی؟ چرا عزیز دلم؟

حق هقم اوج گرفت.. ملینا خواهرم بود.. من و اون دو قلو بودیم.. اونقدر شبیه هم بودیم که حتی بعضی وقت ها مامان هم ما رو اشتباه میگرفت.. ملینا و ملیکا ..دوتا خواهر که همدیگه رو میپرستیدن.. ازشکم مادر تا ۲۳ سالگی.. همیشه با هم بودیم..همیشه هوای همدیگه رو داشتیم.. ملینا قرار بود ازدواج کنه.. وقتی با هم داشتیم از کتاب خونه میومدیم پاش سر خورد و از دوتا پله افتاد زمین.. سرش خورد زمین.. چیزیش نشد..پاشد و نشست..اونقدر خندید که منم به خنده افتادم.. اونیکی ها هم خندیدن.. بلند شد و خودش و تکوند و رفتیم به طرف ماشینمون.. ماشین من و ملینا..که با هزار تا امید و آرزو از بابا گرفتیمش..رفتیم خونه.. نامزد ملینا سامان مثل همیشه خونه ی ما بود و منتظر نامزدش.. ملینا سامان و خیلی دوست داشت.. خیلی..ومن بهش حسودی میکردم.. شب ملینا حالش خراب بود.. زود شب به خیر گفت و رفت خوابید..وقتی رفتم بالا دیدم ملینا خوابه.. جلو تر که رفتم دیدم از دماغ ملینا خون زده بیرون و تمام بالشت و کمی از تشک خونی شده..همچین جیغ کشیدم که صدام گرفت... بردیمش بیمارستان.. اونجا دکتر گفت که ملینا ضربه ی مغزی شده و دیگه امیدی به برگشتنش نیست.. مامان و بابا داغون بودن.. سامان داشت میمرد... همه به اونا توجه داشتن.. کسی نمیدونست که من اینور سالن دارم میمیرم.. واقعا داشتم میمردم.. تشنج کردم.. مامان به دادم رسید و پرستار ها رو صدا کرد.. اون روز های پر تنش هیچوقت از یادم نمیره.. حتی وقتی که ملینا رو خاک کردن.. از حال رفتم و افتادم تو قبر.. همه تو سر و کله ی خودشون میزدن ولی من گریه نمیکردم.. من نمیدونستم با اون زمین خوردن کوچیک خواهرم و از دست میدم.. خدایا..... چه حکمتی تو کارته؟ از من بد بخت چی میخواستی؟ منم ببر پیشش خدا.. هر وقت میرم سر قبرش دلم میخواد خاک ها رو کنار بزنم و برم پیشش بخوابم که نترسه.. هنوزم باورم نمیشه که ملینا دیگه نیست.. بعد از گذشت یک سال هنوز باور نمیکنم که تنها همدم مُرد.. همه ی زندگیم الآن زیر خروار ها خاک خوابیده.. چه آروم خوابیده.. الآن توی قبر سرده.. آره سرده.. من چیکار کنم برات ملینا؟ چیکار کنم خواهی؟ چیکار کنم که سردت نباشه؟ الآن اون تو تاریکه نه؟ چیکار کنم که نترسی؟ تو همیشه از تاریکی میترسیدی..ملینا نیستی ببینی بابا چقدر شکسته شده.. مامان چقدر پیر شده.. ملینا من دیگه اون ملیکای شیطونی نیستم که همش به آرامش دعوتش میکردی.. من دیگه اون نیستم.. برای یه لحظه خندیدنم جون میده مامان.. ولی خنده ی من و تو بردی.. لبخندم و تو بردی.. شیطونیم و تو بردی.. همه دارن میگن اشکالی نداره تمام ثروت مامان و بابات بهت میرسه.. ملینا اونا نمیدونن حطرم همه ی عمرم و بدم همه ی این ثروت لعنتی رو بدم که تو یه لحظه چشمات و باز کنی.. ملینا یه بار فقط نگاهم کنی.. ملینا من دارم میمیرم از دل تنگی.. ملینا.....

تو تراس بودم.. هوا سرد بود.. موهای سیاهم و باز گذاشتم.. دیگه بهشون نمی‌رسیدم.. نشستم لبه ی تراس.. خسته شدم از این دل تنگی.. خسته شدم از این درد تو ی سَرَم.. (بعد از مرگ ملینا مریضی اعصاب گرفتم زیاد غصه خوردنی اعصابم اتصالی میکنه سر درد میگیرم اونم چه سر دردی غیر قابل تحمل) پاهام و به طرف بیرون آویزون کردم.. دیگه

زندگی بدون خواهرم برام معنی نداره..صدای گرگی میومد.. سگ من و ملینا. اونم بعد از مرگ ملینا چند روزی رو ناراحت بود.. حتی از جاش بلند هم نمیشد.. گرگی سگ با وفایی بود.. من و ملینا عاشق سگ های پلیس بودیم.. بابا هم برامون یه توله سگ آورد.. بچه بودیم که گرگی رو آوردن.. الان گردنش و دراز کردنی تا روی شکم من میرسه.. خیلی با وفاست.. احساس کردم از پشت کشیده میشم.. یه چیزی من و کشید و انداختم زمین.. برگشتم دیدم گرگی نشسته و غمگین من و نگاه میکنه.. اون بود که از پشت پیرهنم و کشیده بود.. اون که تو اتاق نبود.. چطوری اومد تو؟ اومد جلوم و دستش و بلند کرد و تو هوا تکون داد و یه صدا داد.. پارس نکرد . صدایی شبیه به ناله بود.. دستام و باز کرد.. تکیه دادم به دیوار و اونم اومد تو بغلم.. زیر پوزه اش و گذاشت رو سینه ام و از اونجا نگاهم کرد.. دستام و دورش انداختم.. من و ملینا با گرگی خیلی خاطره ها داشتیم.. چون شبیه به گرگ بود اسمش و گرگی گذاشته بودیم..

من - تو هم دلت برا ملینا تنگ شده گرگی؟

گرگی باز صدایی ناله مانند داد..

من - کم آوردم عزیزم.. گرگی من میخوام تمومش کنم.. زجر از این بیشتر میشه؟ بلند تر داد زدم

من - زجر از این بیشتر میشه خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! آه.. نمیخوام.. این زندگی کوفتی رو نمیخوام.. نمیخوا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! م..

بابا مامان هراسان اومدن تو..

مامان - چی شده ملیکا؟

بابا اومد نزدیک و گرگی رو از بغلم برداشت و بغلم کرد

بابا - نمیخوای تمومش کنی دختر بابا؟

من - تموم میشه بابا؟ چرا تظاهر میکنید که خوبید؟ شما خوب نیستی بابا.. منم خوب نیستم.. مامانم خوب نیست.. همش تقصیر منه.. اگه میگفتم ملینا خورده زمین شاید الان زنده بود.. بابا من دلم براش تنگه..

بابا بغلم کرد - تو هیچ تقصیری نداری دخترم.. همین که تو رو داریم واسه ما بسه.. ملینا الان خوش حاله... غمگینش نکن بابا.. ما هم دلمون براش تنگه.. ولی چیکار میتونیم بکنیم؟ هان دخترم؟

من - شما تظاهر نکنید که خوشحالید..

بابا - پس چیکار کنیم؟ اونوقت زندگیمون از هم میپاشه دخترم.. ما بلاخره با مرگش کنار میایم.. یه نگاه به مامانت بنداز.. با این کارای تو بیشتر شکسته میشه.. من وقتی میبینم یکی از دخترام و از دست دادم و دختر کوچیکم (من 10 دقیقه از ملینا کوچیک تر بودم) داره اینطوری رفته رفته آب میشه پیر میشم... نکن این کار و با ما ملیکای بابا..

من - نمیتونم بابا.. کابوس اون شب همش باهامه.. بابا من دلم براش تنگه.. میخوام برم پیشش بخوابم..

بابا- شیشششششش.. از یه دختری که لیسانس داره این حرفا بعیده بابا.. تو تحصیل کرده ای.. فکر کنم دیگه بهتر باشه بری واسه خودت کار کنی.. نه؟

اولا خیلی دوست داشتم برم کار کنم بابا اجازه نمیداد.. ولی الآن برای این که سر من و گرم کنه داره میگه برو کار کن.. هه.. مسخره است!!!!

من- بابا میشه تنهام بذارین؟

بابا بلند شد و با مامان از اتاقم بیرون رفتن.. راستش کار فکر خوبی بود.. ولی من دیگه نای کار کردن نداشتم.. اصلا دوست نداشتم از خونه بیرون برم.. بازم فکرم رفت پیش ملینا.. خواایدم رو تخت.. گرگی هم اون وسط روی قالیچه نشست..

من- گرگی برو بیرون..

گرگی به حرفم گوش نمیداد.. دلیلشم بابام بود.. فکر کنم به گرگی فهمونده بود که هر جا برم باید باهام باشه.. از جام پاشدم و رفتم طرف کمد.. گرگی فهمید دارم میرم بیرون.. تندی با پوزه اش درو باز کرد و رفت بیرون.. همچین پارس میکرد که انگار من مردم!!! ماتوی مشکیمو تنم کردم و شال مشکیمم سرم کردم و کفش های تخت اسپرتم و برداشتم.. داشتم از پله ها پایین میرفتم که بابا و مامان تندی اومدن بیرون

بابا- کجا؟

من- میرم قبرستون..

مامان- این وقت ظهر؟

من- پس کی برم شب خوبه؟

فکر کنم مامان برای این که یه چیزی گفته باشه این حرف و پروند!!!

بابا- نرو بابا.. بارون میباره..

من- بابا..

بابا از جلوم کنار رفت.. گرگی دنبال بود.. میدونستم هر کاری کنم عقب نمیکشه.. رفتم پایین.. پزیرایی و رد شدم و

رسیدم به در.. داشتم دنبال سوییچ میگشتم که صدای مامانم و شنیدم..

مامان- زود باش مادر داره میره..

سرم و تکون دادم.. بازم زنگ زد به آیلین.. بدبختی این جا بود که ریموت من و مامان یکی بود.. یعنی شکل هم بود.. الآن

کدوم ریموت منه آخه؟ یکی رو برداشتم و در و باز کردم.. سه تا ماشین تو حیاط بزرگ خونه امون بود.. یکی مال منو

ملینا کویه ی قرمز بود... یکی مال بابا که بی ام دبلیوایکس ۶ بود مال مامن هم کمری بود و مال من و ملینا که البته به

سلیقه ی ملینا بابا خریده بود کویه ی جیگری رنگ بود.. ریموت و زدم.. خدا رو شکر اینبار درست برداشتم.. هوا بد جور

گرفته بود و داشت بارون میبارید..

من- گرگی بدو زود باش..

من و گرگی تندی دوئیدیم طرف ماشین و من زود در پشتی رو باز کردم اونم پرید توش خودمم تندی رفتم و سوار شدم و در حیاط و باز کردم و روندیم به طرف بیرون.. آیلین و دیدم که داره در حالی که شالش و درست میکنه جلو در حیاط وایستاده!!! کنارش نگه داشتیم و اونم سوار شد.. آیلین دختر همسایه امون بود.. همسایه ای که از فامیلم برامون نزدیک تر بود.. عمو هام و دایی هام و عمه و خاله هام هیچکدوم از ما دل خوشی نداشتن.. اینم بخاطر ثروتی زیادی بود که بهمون رسیده بود.. البته مامانم به خاطر ازدواج با بابام از خانواده اش بریده بود ولی چون بابام تو ی خانواده اشون بزرگ بود و خیلی آقا جونم و دوست داشت آقا جونم به بابام بیشتر از بقیه ثروت داده بود.. اونا هم بابام و محکوم کردن که تو خواب و بیداری ازش گرفتی و این جور چیزا.. الانم زیاد باهامون در تماس نیستن.. فقط پسر عمو بزرگم بهمن گاهی وقت ها میاد و بهمون سر میزنه.. اونا هم سالی دو باری میان و زن عموهام و عمه هام و عمو هام نیش و کنایه اشون و که زدن گورشون و گم میکنن.. اونقدر با این همسایه امون صمیمی هستیم که حد نداره.. حتی من بعضی وقت ها به صغرا خانوم مامان هم میگم.. اونا ۳ ساله که اومدن.. آیلین دختر کوچیکه که هم سن منه و آیدین پسر وسطیه که خیلی پسر ماهیه و من بهش داداش میگم.. یه برادرم دارن به اسم رادوین که اون و تا به حال ندیدم.. یعنی اون میاد خونه ی مامانشون سر میزنه و میره سوئیت خودش که نمیدونم کدوم قبرستونیه.. یه بار ملینا دیده بودتش وقتی خواب بودم گفت یه ماشینی داره که بیا و ببین.. خونه ی ما چسبیده به خونه ی اونا..

آیلین- آخ.. خدا از جوونی کمت نکنه مادر، تو اون خونه پوسیدم..

آیلین دختر خیلی شوخی بود.. ولی من تو این حالت اصلا خنده ام نمیومد..

من- میشه حرف نزنی؟

آیلین- چقدر تو حمالی دختر..

من- خفه شو..

آیلین- باشه بابا..

برگشت به طرف گرگی..

آیلین- چطوری گرگی؟ خوبی؟

داشتم با سرعت رانندگی میکردم..

آیلین- ملیکا.. ملیکا داری با این سرعت تو این بارون کجا میری؟

من- قبرستون..

آیلین- به به.. فقط مرده شور سراغ داری؟ حالا که تا اونجا میریم دیگه مارم بکنه تو قبر.. هان؟

من- چی میگی تو؟

آیلین شروع کرد به داد زدن.

آیلین- داری با خودت چیکار میکنی آخه؟

داد زدم

من- به کسی ربطی نداره..

آیلین- خیلی هم خوبه.. فقط چند لحظه با من به این آدرسی که میگم بیا..

من - مگه نشنیدی میگم دارم میرم سر قبر..
آیلین - باشه.. فقط چند لحظه.. فقط چند لحظه..
من - کجا هست؟

آیلین یه جایی رو گفت که از آدم خالی بود.. همه جا کوه بود.. کوهم نه.. تپه بود.. رفتم جلو. ماشین و بردیم رو تپه..
آیلین گفت پیاده شم.. با هم پیاده شدیم.. بارون همچنان میبارید ولی از شدتش کم شده بود..
آیلین - شنیدم چند باری میخواستی خودت و خلاص کنی..
من - آره..

آیلین رفت لبه ی تپه.. منم پشتش.. آیلین برگشت و پشتم و ایستاد.. یه دفعه من و هول داد.. جیغ کشیدم.. دره بود..
آیلین بلند خندید..

آیلین - چیه؟ میترسی؟ دارم کارت و راحت میکنم دیگه.. مگه نمیخوای بمیری؟ بمیر خلاصمون کن دیگه.. بمیر تموم کن....
بمیر بذار مامان و بابات نبینن که داری ذره ذره آب میشی.. بمیر بذار اونور که رفتی ملینا یه تف بندازه تو صورتت.. بمیر بذار اون دنیا هم نتونی پیش ملینا باشی.. بذار اون دنیا هم زجر بکشی بد بخت.. تو اینقدر ضعیفی که نمیتونی در برابر این امتحان خدا مقاومت کنی هر اتفاقی که سرمون میاد یه حکمت دار ابله بفهم..
دیگه داشت با جیغ حرفاش و میزد

آیلین - کاری نکن که خدا بیشتر از این و سرت بیاره.. نکن.. ملیکا تو داری مادر و پدرت و زجر میدی..
نگاهم به گرگی بود.. نشسته بود و نگاهمون میکرد..

من - چی میگی آیلین؟ اگه آیدین یا اونیکی داداشت چیزیشون بشه تو زجر نمیکشی؟ تو بهتر از همه میدونی که من عاشق ملینا بودم..

آیلین - مامانتم عاشق اون بود.. باباتم همینطور.. اما اونا به خاطر تو دارن مراعات میکنن.. برای این که تو زجر نکشی..
ولی تو داری در عوض چکار میکنی براشون؟ ذره ذره داری هم خودت و نابود میکنی هم اونا رو.. تو یه بی عرضه ای ملیکا.. تو خیلی بی عرضه ای.. تو نفهمییی.. اگه ملینا بود به خاطر دل مامان باباشم که شده خودش و خوش حال نشون میداد.. اما تو اینقدر شعور نداری که این کار و بکنی..
آیلین راست میگفت.. من خیلی بد کردم.. خیلی..

من - آره.. تو درست میگی.. ولی زجر از این بیشتر نمیشه دیگه آیلین.. من باختم.. من خواهرم و باختم.. من دارم تقاص چی رو پس میدم؟

آیلین - نا شکری..

من - الان باید چیکار کنم؟ چی بگم؟

رو به آسمون گفتم

من - خدایا شکرت که خواهرم و ازم گرفتی دستت درد نکنه.. ممنون..

آیلین اومد جلو و یکی زد تو صورتم.. صورتم هم از بارون خیس بود خیلی دردم اومد..

آیلین - کفر نگو..

من - بگم چی میشه؟ من راضی نیستم.. من راضی نیستم.....

آیلین داد زد

آیلین - خفه شووووووووووووووووو...

من- هیچکس نمیتونه من و متقاعد کنه.. بدبختی از این بیشتر معنی نداره.. خدا از بد جا زد..

آیلین- ملیکا میگم خفه شو.. ملیکا|||.. کاری نکن بیشتر سرت پیاد.. ملیکا تو داری کفر میگی..

من- نمیگم.. حقیقت و میگم.. خدا که میخواد این زمینش پاک بمونه چرا اول خوب ها رو میبره؟

آیلین - برای این که اونا رو دوست داره.. شاید ملینا اگه زنده بود به جای بدی کشیده میشد..

من - نه.. ملینا خیلی خوب بود..

هر دو داد میزدیم..

آیلین- به بد ها فرصت زندگی میده که شاید یه روزی آدم بشن.. ملیکا ..ملیکا خواهش میکنم این ذهنیت منفیت و بریز

دور.. ملیکا.....

داد زدم.. حق هق کردم.. اشکام زیر بارون گم میشد..

من- خدا.. من خواهرم و میخوام.. من میخوامش..

آیلین از دستم گرفت و کشیدم تو ماشین..خودش نشست پشت فرمون.. گرگی هم از در طرف راننده اومد و رفت

صندلی عقب..

آیلین منو برد سر قبر ملینا.. میدونست تا نرم آروم نمیشم.. سرم فجیع درد میکرد

تو قبرستون پیاده شدیم و رفتیم سر قبر ملینا.. بازم دلم گرفت.. شروع کردم به زار زدن.. کنار قبرش افتادم خودم و

انداختم رو سنگ قبرش و از ته دل زار زدم.. بهش گفتم که چقدر دلم براش تنگه.. گفتم که هنوز از قلبم بیرون

نرفته.. آیلین زیر بغلم و گرفت و من و بلند کرد.. سرم خیلی درد میکرد.. داشتم میمردم.. چشمام و بستم.. تو ماشین

نشستیم.. سرم و تکیه دادم به پشتی و چشمام و بستم..

فصل دوم

من - مامان کاش منم با خودتون میبردین..

مامان - ببخشید عزیزم ولی مجبوری بمونی.. سفر ما کاریه.. نمیتونیم تو رو ببریم..

من - باشه پس مواظب خودتون باشید..

مامان - ملیکا مامان.. هر وقت فکر کردی تو خونه تنها میترسی برو خونه ی صغرا اینا..

من - چشم مامان.. شما فکرتون پیش من نباشه..

مامان - دیگه سفارش نکنماااااا.. درارم قفل کن..

من - چشم

پرواز مامان و بابا رو اعلام کردن..

بابا که داشت از عمو سعید پدر آیلین خداحافظی میکرد اومد طرفم

بابا - دختر بابا.. بهم قول بده تا وقتی که ما نیستیم اصلا خودت و اذیت نکنی.. حق نداری اشک بریزی.. حق نداری غصه

بخوری.. فهمیدی؟

من - بله بابا.. قول میدم.. شما هم زود برگردین..

بابا - هفته ی بعد پیشتم بابا.. مواظب خودت باش اگه خواستی جایی بری با آیلین و آیدین برو باشه؟

من - چشم..

بابا پیشونیم و بوسید و من و تو بغل خودش فشرد.. دلم بد جوری شور میزد..

من - در امان خدا..

بابا - تو هم همینطور.. سعید ملیکا رو به تو میسپارم داداش.. مواظبش باش..

عمو سعید اومد پیشم و دستش و انداخت رو شونه ام و گفت

عمو سعید - مثل چشمم داداش.. تو برو خیالت راحت..

من - بابا.. زود بیاین خب؟

بابا - خداحافظ کوچولوی بابا..

مامان - مواظب خودت باش مامان.. حرفام یادت نره..

من - چشم..

مامان و بابا چمدوناشون و برداشتن.. روشن و برگردوندن و داشتم میرفتن.. داشتن ازم فاصله میگرفتن.. دلم شور میزد..

نتونستم خودم و کنترل کنم.. دوئیدم طرفشون و هر دوشون و صدا کردم.. برگشتن طرفم.. هر دوشون و بغل کردم..

مامان و بابا من و به خودشون فشار میدادن.. بلاخره از هم دل کنذیم و مامان و بابا رفتن..

وقتی اونا رفتن ماهم هر کدوم سوار ماشین خودمون شدیم.... آیدین و آیلین با من میومدن.. داشتم گریه میکردم

آیدین - باز چته تو؟

من - هیچی.. دلم شور میزنه..

آیدین لبخندی زد و گفت

آیدین - طبیعیه..

من - نه بابا. خیلی از این سفر ها داشتن.. ولی این بار بیشتر دلم داره شور میزنه..

آیدین - اشکالی نداره.. زنگ زدن خیالت راحت میشه خواهری..

من - مرسی آیدین من شما ها رو نداشتم حتما دق میکردم..

آیدین - اینا رو ول کن .. خونه مجردی گیرمون اومده..

یکی زدم تو سرش و گفتم

من - منحرف..

سوئیچ ماشین بابا رو پرت کردم طرفش.. اونم گرفت و سوار شدیم.. گرگی تو خونه مونده بود.. من عقب سوار شدم و

آیلین جلو.. همیشه اینطوری بود.. اصلا با هم تعارف نداشتیم...

وقتی رسیدیم خونه، آیلین و آیدین هم میخواستن بیان که نداشتم.. گفتم برن تو خونه اشون من یه هفته وضعیتم اینه..

اونا هم دیگه اصراری نکردن و رفتن.. رفتم تو.. گرگی تو حیاط داشت اینور و اونور میرفت. به نظر یه جوری میومد..

وقتی متوجه من شد هی پارس میکرد.. کنارش نشستم و اونم من و بغل کرد.

من - گرگی.. ما تا یک هفته تنهایییم..

گرگی هی داشت پارس میکرد.. انگار یه چیزی میدونست و میخواست بگه.. حوصله نداشتم.. رفتم تو خونه.. شلواری کم و

با تاپم و پوشیدم و نشستم جلو تلویزیون.. از اونجایی که هر وقت کارتون میداد من زمان و مکان از یادم میرفت.. مشغول

دیدن کارتون شدم.. از گرگی هم خبر نداشتم.. تو حیاط بود.. چند تا کارتون داد.. وقتی تموم شد.. فهمیدم که ساعت ۹

نصف شب.. بلند شدم و رفتم برا خودم از اتاق مهمان لحاف و بالش آوردم.. پستی کاناپه رو خوابوندم و بالش و گذاشتم

یه ورش و دستم و گذاشتم تو دهنم و سوت زدم.. گرگی تندى اومد تو خونه.. با دستم چند باز زدم رو کاناپه که بیاد

بخوابه.. اونم اومد و دراز کشید و خودش و یه گوشه جمع کرد.. منم طاق باز دراز کشیدم و لحاف و روم انداختم.. اونقدر

به ملینا فکر کردم که خوابم برد..

من - نه مامان.. نه.. من و تنها نذارید..

بابا - عزیزم.. ما داریم میریم.. خداحافظ.. مواظب خودت باش.. قولى که دادی یادت نره..

جیغ میزدم.. احساس کردم دارم تکون میخورم.. تندى چشمم و باز کردم.. گرگی بود.. داشت تکونم میداد با پوزه اش..

همه جام عرق بود.. رفتم تو اتاقم و شلوار گرم کن و سوئی شرت صورتیم و پوشیدم. همش فکرم پیش خوابی که دیدم

بود.. همیشه شنیده بودم میگفتن خواب زن چیه.. گرگی پارس میکرد.. پارسش تو صدای تلفن گم شد.. ساعت ۴ نصف

شب کی میتونه زنگ بزنه؟

خوش حال شدم.. حتما مامان و بابا آن.. تندى رفتم طرف تلفن.. به گرگی لوستر ها رو نشون دادم اونم رفت و رو دوتا

پاش ایستاد و برق و زد.. همه جا روشن شد.. تلفن و برداشتم و گفتم

من - بله؟

صدای یه مرد بود.. نمیشناختمش.. تپش قلبم رسید به ۳۰۰۰ ..

آقاهه - منزل لطیفی؟

من - بـ. بفرمایید

صدام به وضوح میلرزید

آقاهه - عرضم به حضورتون خانوم که..اممم.

من - اتفاقی افتاده آقا؟

آقاهه - من از رز... ببخشید شما کی هستید؟

من - دختر سالار لطیفی..

آقاهه - بله.. ببینید خانوم.. ازتون میخوام خونسردیتون و حفظ کنید..

عرق رو پیشونیم نشسته بود.. آب دهنم خشک شده بود.. گرگی نشسته بود و نگاهم میکرد.. سرم داشت گیج میرفت

من - آقا.. ترو خدا من حالم خوب نیست.. اتفاقی افتاده؟

آقاهه - پروازی که به مقصد پاریس میرفته سقوط کرده.. همه ی سرنشینان به علاوه ی کاپیتان و تمام خدمه همه جان خودشون و از دست دادن..

احساس کردم همه جا داره دور سرم میچرخه.. اشک چشمام خود به خود میجوشید.. نشستم رو زمین.. نه.. امکان نداشت.. اونا من و تنها نمیذارن.. نه..

من - چی؟.. شـ. شـ. شما چی.. چی میگید؟ نه.. نه.. امکان نداره...

آقاهه - لطفا برای تشخیص هویت تشریف بیارید.. آدرس و بدم؟ خانوم؟.. خانوم.. خانوم صدای من و میشنوی؟ اگه میشنوی بیا فرود گاه..

دیگه چیزی نمیشنیدم.. موهای بازم رو زمین هم جمع شده بودن.. همه جام و سیاهی موهام گرفته بود.. به دستام تکیه داده بودم.. قدرت از دستام رفت و خوردم زمین.. گرگی همش پارس میکرد.. تکنونم میداد.. ولی من جونی تو تنم نمونده بود.. همش حرفای اون مرد تو گوشم میپیچید..

آقاهه - هواپیمای مقصد پاریس سقوط کرده.. همه ی ساکنین هوا پیما.. جان خودشون و از دست دادن..

صدای آیلین تو گوشم میپیچید..

آیلین - کفر نگو..

صدای خودم..

من - بگم چی میشه؟ من راضی نیستم.. من راضی نیستم.....

آیلین - خفه شووووووووووووووووو..

من چی گفتم؟..

من - هیچکس نمیتونه من و متقاعد کنه.. بدبختی از این بیشتر معنی نداره.. خدا از بد جا زد..

آیلین چی گفت؟...

زدم.. دوست نداشتم حالا که پیششونم ببینم دارم عذاب میکشم.. فقط خدا از تو دلم خبر داشت.. همه همراه من وارد

شدن.. خاله ام داشت زجه میزد.. صداش تا هفت آسمون میرفت.. پدر بزرگم داشت تند تند گریه میکرد.. آیلین و آیدین کنارم وایستاده بودن و دستام و گرفته بودن.. بهمن یه ور وایستاده بود و به دست من که تو دستای آیدین بود نگاه میکرد

من با لبخند- سلام مامانی.. سلام بابایی.. خویید؟ دیدی مامان؟ دیدی بابا؟.. دیدین به قولم عمل کردم؟ دیدی اشک نریختم.. آخه فدای اون چشماتون بشم.. من چطوری از دوریتون غصه نخورم؟ شما تنها کسایی بودین که داشتم.. الآن کجایی؟ پیش ملینا؟ من و تنها گذاشتین بی معرفتا؟ نگفتین دختر ۲۳ سالم تو این جامعه تک و تنها چیکار کنه؟ مامانی.. بابایی.. حالا تونستین خوب بخوابین؟ دل کوچیکتون طاقت اون همه غم و نداشت؟ دل منم طاقت این داغ و نداره هااا.. بابایی.. من الآن باید بدون شما چیکار کنم؟ بابایی.. بابا.. مامانی.. خوب بخوابین.. نگران دل من نباشین.. درسته داره میترکه ولی چون قول دادم مقاومت میکنم بابا.. باشه؟ آیدین شونه هام و گرفت.. خاله ام و عمه هام داشتم زجه میزدن.. بلند داد زدم من- بسه..

همه ساکت شدن

من- مگه نمیبینید خوابن؟..

دوباره گریه کردن.. ولی بی صدا..

من و آیلین و آیدین و رادوین داشیم میرفتیم بیرون که چشمم خورد به خاله صغرا که داشت گریه میکرد.. گریه اش واقعی بود.. بیرون که رفتیم دیگه دلم طاقت نیاورد.. دوست داشتم گریه کنم.. رو زمین نشستم.. خاله صغرا کنارم زانو زد..

من- خاله.. خاله دیدی؟ دیدی اونا هم تنهام گذاشتن؟ خاله.. من چرا اونایی رو که خیلی دوششون دارم و از دست میدم؟ خاله من نگران شما ام.. نکنه شمارم از دست بدم؟ نه.. دیگه نمیتونم طاقت بیارم خاله.. خاله صغرا من و به خودش فشار داد.. خاله صغرا- اگه قابل بدونی بشو دختر خودم عزیزم.. من- نه خاله.. تو خونه ی شما بودن لیاقت میخواد که من ندارم..

عمومهران- اگه قرار باشه خونه ی یکی بره اونم خونه ی منه.. عموی بزرگشم

من- نه.. ممنونم از همه تون.. من تو خونه ی خودمون.. با خاطرات مامان و بابام میمونم.. با خاطرات خواهرم زندگی میکنم.. اونا نیستن.. خاطراتشون که هست..

عمو سعید- سالار دخترش و قبل از رفتن به من سپرده.. در ضمن وصیت نامه ی سالار دست منه..

عمو- چی؟ مگه وصیت نامه داره؟ چرا به تو داده؟

خرس گنده بلد نیست با یه شخص محترم چطوری حرف بزنه.. انگار چقدر با عمو سعید صمیمیه..

عمو سعید- چون من نزدیک ترین دوستش و وکیلشم..

همه دهن ها یه متر باز مونده بود.. ولی من خبر داشتم.. آیلین بهم گفته بود که شنیده بابا وصیت نامه اشو داده به باباش..

من- کار خوب و بابا کرد ..

عمومهران- چی میگی تو ملیکا..

من- هیچی.. فرقی هم نمیکرد.. میداد یا نمیداد..بابا فقط یه بچه داره..

یعنی دهنه و بند.. فکر نکن میتونی از چنگم درش بیاری..

همه جلو سرد خونه داشتیم بحث میکردیم.. منم نشسته بودم رو زمین.. رادوین و آیلین و آیدین هم مثل عجل معلق بالا سر من وایستاده بودن..

عمومهران- ملیکا با این حالش صلاحیت نداره

عمو سعید- چرا؟ اون به سن قانونی رسیده.. تحصیل کرده هم هست..

عمو میلاد- ولی دکترش میگفت اون دیوونه شده

وایی که تف تو صورت بی ریخت همتون..

صدایی از پشتم اومد.. تنم لرزید.. چه صدای خوبی داشت.. محکم و و آرامش دهنده!! برگشتم دیدم رادوینه.. عینک

دودیش و هم به چشمش زده بود و اخم کرده بود.. وای که من از اولشم مات ابروهاش بودم!!!

رادوین- فکر نکنم جای بحثش باشه.. این دختر.. دختر برادر تونه.. صلاحیتش هم قبلا تایید شده.. از بیمارستان برگه

گرفتیم..اون حقشه ثروت باباش و بی چون و چرا بگیره.. شما هم زیاد به خودتون فشار نیارید.. نمیتونید حق این بچه

یتیم و بگیرید..

حیف حالم اصلا خوب نیست وگرنه همچین میزدم تو سر رادوین که بفهمه بچه به کی میگن..

رادوین ادامه داد

رادوین- در ضمن.. هنوز برادر و برادر خانومتونو خاک نکردن.. یه ذره مراعات کنید.. بذارید اونا رو خاک کنن حداقل..

بعد پیرین سر ثروتشون..حالا هم جنازه ها آماده است.. حداقل تو برادری این یکی رو انجام بدین.. زیر تابوتش و

بگیرین..

چه قشنگ حرف میزنه ایــــن!!!!

همه ی عمو هام رفتن تو.. جنازه های مامان و بابای عزیزم و رو دوششون میبردن.. یا الله میگفتن و میاوردنشون.. مامان

و بابا رو گذاشتن زمین و همه برای نماز میت وایستادن.

بعد از این که نماز و خوندیم بازم زیر جنازه ها رو گرفتن و بلند کردن..تا به قبر برسند سه بار گذاشتنشون زمین..وقتی

سر قبر ها مامان و بابا رو میذاشتن دوست داشتم بمیرمو با اونا برم زیر خاک.. ولی امری بود که امکان نداشت..وقتی

خاک و ریختن تو قبرشون چشمم افتاد به قبر کناری..بغض داشت خفه ام میکرد.. رو قبر نوشته بود ملینا لطیفی..پس

بلاخره بهش رسیدین.. اونی که از همه بیشتر بی قراری کرد موند تک و تنها..

آیلین اومد کنارم..زیر گوشم گفت

آیلین - خدا رو شکر کن ملینا.. خیلی از هوا پیما ها تو اقیانوس سقوط کردن و خانواده هاشون به جنازه هاشون نرسیدن..
ملیکا اینا هم شکر داره.. شکر کن عزیز دلم.. بگو خدایا شکرت..

راست میگفت.. حق با آیلین بود.. اگه جنازه هاشون نبود چیکار میکردم؟ تو دلم هزار بار خدا رو شکر گفتم که جنازه هاشون و ازم نگرفته.. مرسی خدایا..

آیلین - یادت باشه.. عجل هر وقت برسه هیچ جوهره نمیشه ازش گذشت ملیکا..

نمیدونم چرا حرف های آیلین آرومم میکرد.. نشستم رو زمین.. این خاک ها نمیدارن که هوا برسه به مامان و بابام..
نمیدارن که نور برسه بهشون..

من - چرا خاک ریختین؟ مامان و بابام تو تاریکی میترسن.. اونا نمیتونن که بیان بیرون.. خاک چرا ریختین روشن؟
بهمن میخواست بیاد طرفم که آیدین زودی اومد و از زیر بغل هام من و برداشت و کشید

من - بذار باهاشون خداحافظی کنم آیدین.. بذار خداحافظی کنم..

آیدین من و بلند کرد و تو بغلش گرفت.. مثل بچه ی بی سر پناه تو بغلش خودم و جع کردم.. بغلی که میدونستم
برادرانه به روم باز شده و من هم خواهرانه قبولش کردم..

من - آیدیین.. بذار دوباره ببینمشون

آیدین - نمیشه ملیکا.. نمیشه عزیز دلم.. به خودت مسلط باش.. تو باید قوی تر از این حرف ها باشی..

خاله صغرا غش کرد.. آیدین نمیدونست بره طرف مامانش یا پیش من بمونه.. منم که کلا در هنگ کامل به سر میبردم..
رادوین اومد جلو و کلید ماشین و داد به آیدین.. آیدین هم تحت تاثیر جو قرار گرفته بود حالش خوب نبود.. با بابام و
مامانم خیلی خاطره داشت.. این و راحت میتونستم حس کنم.. رادوین هم حتما حس کرده داره با مامانش میفرستتش..
اومد کنارم و بازو هام و گرفت.. به خودم اومدم و شروع کردم به ناله کردن.. رادوین محکم تر من و گرفت.. قدم تا رو
شونه اش بود..

رادوین - گریه کن..

سرم و به علامت منفی تگون میدادم..

رادوین - گریه کن ملیکا..

من - نه.. نه..

رادوین - دق میکنی بچه گریه کن..

داد زدم

من - نه نه نه.. قول دادم..

رادوین - غلط کردی قول دادی.. چه قولی دادی..

آه.. حیف که حال خوب نیست و گر نه نشونت میدادم بچه سوسول..

من - قول دادم که تا برگردن غصه نخورم و گریه نکنم..

رادوین با صدای اطمینان بخش و آرومش گفت

رادوین - خب برمیگرن؟

این سوال و از خودم پرسیدم.. برمیگردن؟ میتونن از زیر این همه خاک بیرون بیان؟

جواب منفی بود.. سرم و به نشونه ی نه تکون دادم..

رادوین- پس قول و قرار تمنتفیه.. اونا برنمیگردن.. گریه کن..

انگار دنبال همین حرف میگشتم.. تا از دهن رادوین بیرون اومد شروع کردم به زار زدن.. اذان میداد و دلم بد جور

گرفت.. شروع کردم به هق هق..

داد زدم

من- حالا شبا بدون شما چیکار کنم؟ چیکار کنم نامرد ها!!!! هر سه تون رفتین و پشت سرتون و نگاه نکردین؟ من چه

گناهی کرده بودم؟ من چرا باید تنها میشدم.. خدایا مامان و بابام و خواهر عزیز تر از جونم و ازم گرفتی که در عوض چی

بدی بهم؟ داری امتحانم میکنی؟ خدایا سخت تر از این امتحان وجود داره؟ چرا سخت ترینش و انتخاب کردی؟ مگه من

چند سالمه؟ میتونم در برابر این کوه غصه دووم بیارم و زانو نزوم؟ خدایا باری که رو دوشم گذاشتی خیلی سنگینه.. خدایا

دارم پس میفتم خودت یه جوری کمک کن.. کمک کن یا داغ دلم از یادم بره یا بمیرم و خلاص شم.. خدا!!!!!!

دیگه نفمیدم چی شد.. از هوش رفتم.. با پاشیده شدن قطره هایی که مطمئن بودم آبه از خواب بیدار شدم.. آیلین بالا

سرم بود.. توماشین بودم.. این ماشین کیه؟..

من- گرگی کو؟

آیلین- فرستادیمش خونه.. تو ماشین رادوین بود با آیدین اینا رفت..

سرم و تکون دادم.. آیلین گفت

آیلین- ملیکا.. تو تنها آدمی نیستی که این بلا ها سرت میاد.. خیلی ها این بلا سرشون اومده و این ثروتی روهم که تو

داری رو ندارن.. مطمئن باش تو هم اگه ثروتی نداشتی باز جات رو تخم چشمامون بود.. ولی حالا واسه خودت ماشین

داری خونه داری شرکت بابات و کارخونه ها..

من- نمیخوام.. هیچکدوم و نمیخوام..

آیلین گفت

آیلین- شیش.. عموهاش میشنون.. پیش اونا نگی ها!!!

من- نه.. من حاضر همه ی این ثروت و دود کنم بره هوا.. آتیششون بزنم ولی دست این میش های گرگ صفت ندم..

آیلین- پیششون محکم باش.. بعد از چهلمشون بابا وصیت نامه رو باز میکنه.. اونوقت با خیال راحت میتونی زندگیت و

بکنی..

من- شمارم تو زحمت انداختم..

آیلین- دیگه خفه شو که داری چرت میگی.. راستی یه آهنگ زدم رو گوشیت حتما اون و گوش کن.. باشه؟

من- باشه..

عمو سعید من و رسوند خونه.. از اون روز من و تنها نداشتن.. تو خونه امون مراسم ها رو گرفتیم.. ۴۰ روز با سختی

گذشت.. شب و منم برای اولین بار تو خونه امون همرا با گرگی زندگیمو شروع کردم.. فردا روز بزرگیه.. یعنی وصیت

نامه ی بابام باز میشه.. کنج دیوار نشسته بودم.. هنوز به تنهایی عادت نداشتم.. همه ی چراغ ها روشن بود.. گرگی هم

کنارم بود.. یاد آهنگی که آیلین میگفت افتادم.. گوشیم و زیر و رو کردم..تنها یه آهنگ تو گوشیم غریبه بود.. اونم یاس بود.. یعنی یکی از آهنگ هاش بود که اصلا تا حالا نشنیده بودمش!!
بازش کردم.

زنگ مدرسه خورد و همه کتاب و دفتر و جمع کردن و واسه ادامه رفتن / همه شاد از این که حالا برن خونه / خب چیزی نیست که اونا رو برنجونه/ولی خونه واسه من بودطور دیگه /
یاس داستانشو اگه بتونه میگه / تو دلم به همکلاسی هام گفتم خوش به حالت /همیشه اثاث ما بوده پشت وانت / تو باید الآن بری تکالیف و بنویسی و بعد بشینی به تماشای تلوزیون /بابا سر شام به بچش بنازه پس فردا تو سر حالی تو کلاس درس / ولی من نمیخوام که برم خونه واسه چی برم حالا که دلم خونه / وقتی که دردا من و دوره کردن / مثل طناب دار پیچیدن به دور گردن / (من خیلی تنهام تو دلم خیلی حرفاست میخونم من از دردا بیا غم و از دلم بردار)۲/
میشینم فکر میکنم و به خودم میگم آیا داستان من بد تر نبود از بی نوایان؟ / قصه ی روز فرار مابه یه شهر مرزی / تو اتاق بی چراغ و یه شمع قرضی / تو خونه ای که از بیماری مادر تب کرد و پول دارو نبود یعنی باید صبر کرد / تا کی کی به داد این حس برسه / وجود من پر از درد و استرس / هرچی داد و فریاد زدم و هرچی اشک انگا صدا میپیچید و به خودم برمینگشت / تو خونه و خیابون حتی هنگام درس / تو ی فکر این که فردا دم زندان قصر!
چطور باید ۸ ساعت و بکوب بشینم تا بابام و من از پشت شیشه یه ربع ببینم / مهم نبود زندگی بکنم با نون خشک / مهم اینه کودکی من و قارون! کشت / (من تنهام تو دلم خیلی حرفاست میخونم من از دردا بیا غم و از دلم بردار)۲ / نمیخواهی بمیری شیرینی جون آدمه دلیل من واسه ی زندگیم خونواده /خونواده ای که روز خوشی نداشتن خواستن ولی دشمنان نداشتن /نترس خدا تو رو واسه ی درد انتخاب کنه چون این دردا قبلا روی یاس امتحان شده /واسه خدا بودم مثل موش آزمایشگاه / نتیجه ها روبه رو شده باز با اشکال / مشکلاتی که میخونم تا یه گوشه ی دردم جبران شه نمیخوام دنبال سوژه بگردم /سوژه زندگیمه که من شدم یه سره ویران / ولی مهم اینه هنوز هستم پسر ایران / آره کمر من زیر این بار خمیده شد / ولی قدرتی توی وجودم دمیده شد / من به آینده های روشنم اعتقاد دارم / چون که آینده ها آن که به من اعتماد دارن / (من خیلی تنهام تو دلم خیلی حرفاست میخونم من از دردا بیا غم و از دلم بردار)
نترس خدا تورو واسه درد انتخاب کنه چون این دردا روی یاس امتحان شده / شاید بگی که یاس همه حرفاش شعاره ولی به خدا روزای خوبم انگشت شماره... (یاس: دردو دل)

آخی.. دلم برا یاس کباب شد.. پاشدم ورفتم تو اتاق مامان اینا.. تصمیم گرفتم شب و تو اتاق اونا صبح کنم..تو تختشون دراز کشیدم و خزیدم زیر لحاف گرگی هم پایین تخت خوابید. میدونست که اجازه نداره بره رو تخت خواب.

عمو سعید - خب.. حالا که همه اینجان بهتون میگم که تو وصیت نامه چی نوشته.. من قبلا خوندم وصیت نامه رو.. خلاصه اش و بهتون میگم.. اون مرحوم خواسته همه ی ثروتش مال دخترش باشه و به برادرش برای آخرین بار گفته که ثروت باباش و ازش نگرفته.. گفته که دخترش و تنها بذارید و بذارید در آرامش زندگی کنه..

عمو میلاد - شما حق نداشتین قبلا اون و بخونید.. از کجا معلوم که درست بگید؟

عمو سعید وصیت نامه رو دست به دست داد دستشون تا خفه بشن.. منم دوست داشتم ببینم.. ولی عمو سعید اجازه نداد.. عمو مهران - دخترم بیا خونه ی ما.. هرچی باشه ما عمو هاتیم..

عمو میلاد - آره عزیزم.. خونه ی یکیمون بیا تا خیالمون راحت بشه...

عمه - دخترم جات پیش خودم امن تره عزیزم..

خاله شهناز - درسته نتونستم با شراره (مامانم) وقت زیادی رو بگذرونم. ولی با تو که میتونم.. از جام بلند شدم

من - از همه تون ممنونم.. ممنونم که اینقدر فکر منین.. ولی من.. ترجیح میدم مستقل زندگی کنم.. از همتون ممنونم. ولی این بیقراریتون و درک نمیکنم عمو.. درک نمیکنم خاله.. درک نمیکنم زن عمو.. بابا جون (بابای مامانم).. شما که سالی یه بار اونم با منت تشریف میاوردین خونه ی ما.. اونم با نیش و کنایه و هزار تا حرف نا مربوط و دل اون مامان من و میلرزوندین.. دل بابایم و میشکستین.. الان نباید اینطوری غصه بخورید.. برادری که به برادرش تهمت دزدی بزنه هفت پشت غریبه است عمو..

عمو - این حرفا چیه میزنی بچه؟

عمو سعید - حق با ملیکاست.. سالار بیماری قلبی داشت.. هر وقت که میومدین خونه اشون و میرفتین تا یه هفته مریض میشد.. شما انصاف نداشتین؟

عمو میلاد پاشد و گفت

عمو میلاد - پاشو خانوم.. جای ما دیگه اینجا نیست..

من - چرا؟ بودین حالا.. نیش و کنایه هاتون تموم شد عمو؟ اگه تموم نشده میتونم به جون بخرم.. شما چی عمو مهران؟

شما چی زن عمو.. شما چی بابا جون (بابای مامانم)؟ خیالتون راحت شد؟ بابای من تو این زندگی چی واسه مامانم کم گذاشته بود که همیشه سرکوفت بهش میزدین؟ پول نداد که داد.. عشق نداد که داد.. دیگه آدم چی میخواد؟ بابام از شما پولدار تر نبود ولی جوری بود که دستش به دهنش برسه.. شما چی خاله؟ شما چرا از مامانم دفاع نکردین؟ که هر جور دوست داره باید زندگی کنه؟ شما چی عمه؟ شما چرا نگفتین برادر بزرگم دزد نیست؟ مامانم چی میخوست ازتون؟ یه ذره حمایت.. بابام چی میخواست؟ یه ذره اعتماد.. چیز زیادی بود؟

دیگه به حق افتادم...

من - من و ملینا ذره ذره آب شدنشون و دیدیم.. اونقدری که چند بار میخواستم بهتون بگم که بس کنید.. ولی مامان گفت احترام به بزرگ تر واجبه.. بعد از رفتن شما اونقدری حال بابا بد میشد که شبا نفس تنگی میگرفت.. قلبش قفسه ی سینش منفجر میشد از درد.. هر آن منتظر این بودیم که سخته کنه.. شما میفهمید چی به ما گذشته؟ نه.. نمیفهمید.. حالا هم به جای اونا من هستم.. اگه فکر میکنید منم ثروت بابام و دزدیدم بگید.. یه وقت تودلتون نمونه..

عمو مهران و عمه مهرآوه و عمو میلاد و زن عمو ها پاشدن و از در زدن بیرون.. خاله ام اومد و پیشونیم و بوسید گفت خاله- حق با توء.. هر چی بگی حق داری.. خونه ی ما هم بیا خاله.. البته اگه قابل بدونی.. بابا بزرگ که بازم گریه اش گرفته بود داشت میرفت.. بدون نگاه.. بدون خداحافظی.. من- بابا جون.. گریه دیگه فایده ای نداره.. خودتون و اذیت نکنید. برگشت و نگاهم کرد و رفت.. خدا میدونه میتونم ببخشمشون یا نه.

فصل سوم

از اون روز ۱ سال و نیم میگذره. من تونستم با نبودن عزیز هام کنار بیام. الانم لباس هام و پوشیدم و آماده ی رفتن به سر کارم.. تو این چند مدت خیلی حرف های خاله زنکی شنیدم.. فقط خدا میدونه چطوری تونستم کنار بیام با حرفاشون.. ولی دیگه صبرم داره لبریز میشه.

تو این مدت یه چاپ خونه برای خودم به پا کردم.. یه چاپ خونه ی بزرگ به نام لطیفی. میخواستم رشته ام و دنبال کنم.. رشته ام گرافیک کامپیوتری بود و من طراح بودم اونجا.. ۲۰ نفر اونجا داشتن کار میکردن.. ۱۰ تا طراح داشتم که یکیش هم خودم بودم.. ۶ نفر کار های چاپ و ردیف میکرد و ۴ نفر هم برای خرید کاغذ و رنگ و اینا میرفت.. خیلی پول در میآوردیم.. کم کمش ۱۰ میلیون هر ماه برامون میومد.. دیگه کم کم داشتیم اسم در میآوردیم چون هم کارامون خوب بود هم چون احتیاجی به پول نداشتم همه چی رو به قیمت مناسب میدادم یعنی فقط ۳ درصد برامون سود داشت که این از ۱۰۰ درصد، درصد خیلی کمی بود.. بالا شهر باشی و این قیمت و بدی خیلی خوبه.. واسه همین هرکی کار های تبلیغاتی و بروشور و تیر و کارت ویزیت و کارت تبریک و اینا داشت میومد ما طراحیش میکردیم.. اون جا هم چاپش میکردیم و به سلامت.. من آرم و لوگوی شرکت هارو به عهده داشتم و بقیه کار های تبلیغاتی و انجام میدادن.. البته تا من آرم و ندادم نمیتونن کار و تحویل بدن چون رو همه ی تبلیغاتی ها آرمش و هم میذاریم.. گاهی هم سایت طراحی میکردم و در مقابل مبلغ زیادی گیرم میومد.. کلا رشته ی خوبی خونده بودم اونم مدیون ملینا بودم.. اون تحقیق کرده بود.. گاهی اوقات هم از شرکتی که قرار بود کار های تبلیغاتی شو انجام بدم چند تا عکس هنری میگرفتم خودم.. بیشتر این عکس و تو سر رسید ها قرار میدادم.. خلاصه که کار و بار خوب گرفته بود.. همیشه به چاپ خونه گرگی رو هم میبرد.. یعنی یار همیشگی بود گرگی.. ماشین مامان و بابا و خودم و فروختم و یه کمری مشکی رنگ خریدم.. هر روز

شام میپختم چون ظهر ها نمیتونستم برم خونه واسه همین شب میپختم یه ذره اش و شب میخوردم بقیه اشم وقتی میومدم خونه میخوردم..کارخونه ها رو سپردم به آیدین.. آیدین لیسانس مدیریت داشت و راحت میتونست اونارو اداره کنه.. بهش گفتم اگه یه ذره هم از اون پول به حسابم بریزن هم من مشکلی ندارم چون خودم دارم کار میکنم..یه مدیر هم واسه چاپ خونه باید پیدا کنم که وقتی نیستم تمام وقت تو چاپ خونه باشه..چاپ خونه از ساعت ۸ صبح شروع میشه و ساعت ۶ و نیم عصر تموم میشه..هرکس هم دیر کنه دیر کرد براش مینویسیم و از حقوقش کم میشه.. البته هرکی هر چی کار کرد پولش و برمیداره.. بعد از اینا که پولشون و نصف کردم واسه خودم ۱۰ میلیون میمونه.. ۱۰ میلیون ثابتة مثلا میبینی تو یه ماه ۳ تا کار لوگو انجام دادم.. هر لوگو ۵ میلیونه و من ۴ میلیون میگیرم.. اینجوریه.. پول باشه همه چی حله..

همیشه سر کار رسمی میرفتم.. آرایش میکردم ولی رسمی میرفتم.. یه شلوار شندل با مانتوی نخی موهام و کیلیپس میزدم و روسری براق مشکی خالصم و سرم میکردم با کفش های پاشنه ۵ سانتی سیاه..کیف لب تاچم و هم برمیداشتم.. آخر هر روز کامپیوتر هایی که شبکه میکردم و باز میکردم هیستوری هاشون و چک میکردم و فایل ها رو تو لب تاچ سیو میکردم و آخر از همه از چاپ خونه بیرون میومدم.. هنوزم نمیدونم کی رو واسه مدیریت دوم به کار بگیرم که قابل اعتماد باشه.. سوار ماشین شدیم.. گرگی هم رو صندلی کمک راننده نشسته بود.. همیشه شیشه رو میدادم پایین و اونم مثل ندید بدید ها سرش و میبرد بیرون و زبانش و مینداخت بیرون.. از خونه خارج شدم..آهنگ محسن یگانه به نام همیشه رو انداختم و صداش و بلند کردم..عاشق این آهنگ بودم..چراغ قرمز شد و ایستادیم.. اوف..۳ دقیقه باید وایسم.. دیدم از کنارم صدای خنده میاد.. برگشتم دیدم یه ماشین خیلی خیلی خوشگل کنارمه.. توشم پر پسره..یه سگ هم داشتن که انگار دل باخته ی گرگی شده بود.. حوصله ی این لوس بازی ها رو نداشتم

من - گرگی بیا تو..

سرش و تا کجا برده بود بیرون نا کس..

پسره از اونجا داد زد

پسره - عزیزم خودت و خسته نکن هلو.. نمیره تو.. سرش گرمه خانومی ماست..

از خانومی منظورش به سگش بود.. خاک توسرِت کنن نفله..

واسش یه پوز خند زدم و گفتم

من - میبینیم..

خدایا گرگی ضایعم نکنه..

من - گرگی..

گرگی برگشت و نگاهم کرد

من - بشین عزیزم سرت و بیرون نبر..

گرگی سرش و برگردوند و به پنجره نگاه کرد ولی نشست رو صندلی..

من - آفرین پسر خوبم..

گرگی یه ذره لوس بود از این حرف ها هم که میزدی دیگه واویلا..

به پسره گفتم

من - چی شد شفت آلو؟ (به من میگی هلو نکبت؟)

پسره خندید و گفت

پسره - به پسرت بگو به دخترم اونطوری نگاه نکنه..

من - اوکی.. مشکلی نیست.. پسر من خیلی دیده دیگه چشمش عادت کرده مثل بعضی ها نیست..

دستم و کشیدم رو سر گرگی.. با دستم به دمش که رو پاش بود اشاره کردم.. همیشه با دمش بازی میکرد.. تا دید دمش در دست رسه سرش و انداخت پایین و شروع کرد به بازی با دمش.. همچین با دستش میزد دمش و که خنده ام گرفته بود.. شروع کردم به خندیدن.. چراغ سبز شد و اول از همه من پام و گذاشتم رو گاز.. خدایا من این گرگی رو میگیرم میخورمش.. وای که چقدر دوستش داشتم.. گرگی هنوز جوون بود من ۱۶ سالم بود بابا گرگی رو خریده بود.. اونم هنوز توله بود..

رسیدیم چاپ خونه و روز از نو روزی از نو..

خسته و کوفته برگشتم خونه.. رفتم تو آشپزخونه.. وای این زباله ها رو کی ببره بیرون؟ به گرگی بگم تا بیرون تیکه تیکه اش کرده.. خودم برداشتم و داشتم میبردمش.. وسط حیاط بودم که صدای همسایه بقلیمون و شنیدم زهرا خانوم - معلوم نیست از صبح کجا میره که هوا تاریک شد میپره خونه.. دیگه والا خونه به این بزرگی و ثروت کلان و خونه ی خالی.. خدا میدونه چیکار ها میکنه..

لیلی - آره مادر مرده.. من از اولم گفته بودم که این دختر لطیفی عقده ایه.. میدونی چیا که در موردش نمیگن؟ میگن تنهایی میره خونه ی این و اون حال میکنه.. زهرا - اون صغرا رو بگو که چه جوری طرفداریش و میکنه.. میگه پاکه همچین دختری نیست.. میگه میره کار میکنه.. آخه کدوم آدم عاقلی این همه ثروت داشته باشه و بره کار کنه؟

لیلی - نه بابا؟ همین صغرای خودمون میگه؟ آه اون و نگو که چقدر جیک تو جیک این خانواده بودن.. میگن فامیلاش فهمیدن چیکار ها میکنه دیگه پاشونم نمیذارن تو خونه.. تازه من خودم چند باری دیدم که یه پسره داشت میرفت تو خونه اش..

دیگه بغضم ترکید.. اینا چه بی انصافن.. چه کثافت هایی هستن اینا.. حمال های روانی.. خطا شده ماهی دوبار بهمن بهم سر میزنه.. اونم نمیذارم زیاد بمونه میره.. دلم داشت میترکید.. از خونه زدم بیرون و رفتم طرف خونه ی آیلین اینا.. دیگه اعصاب برام نذاشته بودن.. در و زدم و آیلین در و باز کرد.. شروع کردم به گریه کردن.. رفتم تو و خاله صغرا رو بغل کردم.. نشستم و همه چی رو بهش گفتم.. اونم گریش گرفته بود.. خاله من و بغل کرده بود و داشت موهام و ناز میکرد عمو و آیدین تو فکر بودن و آیلین با نگرانی نگام میکرد..

عمو - بین دخترم.. این جماعت دید مثبتی نسبت به دختر که تنهاست ندارن.. فکر کنم وقتش رسیده که ازدواج کنی.. آتیش گرفتم.. چیکار کنم؟ ازدواج؟

من - ادم قابل اعتمادی وجود نداره عمو.. من میدونم هرکی هم با من ازدواج کنه نه به خاطر خودم بلکه به خاطر این ثروت لعنتی میاد.. نمیتونم عمو.. مجبورم از این محل برم..

عمو- تو از بچگی اینجا بزرگ شدی این جا خاطره ها داری بابا جان.. تو این خونه خاطره داری ..میتونی بفروشی؟

من- نمیفروشم.. یه جای دیگه و میگیرم اینجا هم میمونه..

عمو- نه بابا جان.. تو این دوره زمونه باید سرمایه داشته باشی.. حداقل یه میلیارد و نیم حتی بیشتر برای خونه لازم داری..

میدونم بیشتر از اینا رو داری.. هر ماهم که از بانک سودش بهت میرسه.. ولی عزیز دلم. تو بلاخره باید بایکی ازدواج

کنی دیگه.. باید سر و سامون بگیری.. بین.. بابات تو وصیت نامه اش ازم خواسته که تو رو خودم شوهر بدم.. کسی رو

که در نظر دارم برای تو پسر خوییه.. اونقدر پول داره که به پول تو نیازی نداشته باشه. قابل اعتماد هم هست...

خاله صغرا- راست میگه مادر.. منم میدونم کی رو میگه.. این بهمن گور به گوری هم هر شب میاد اونجا من نگرانتم..

اونقدر کثافت کاری داره که آدم میترسه..

من- بهمن؟ نه بابا؟

آیدین- امار بچه های سقط شدش زده بالا

من- نههه..

آیدین- دیگه از این به بعد نذار بیاد خونه ات..

من- نمیدونستم..

عمو- مبینی؟ تو این دوره زمونه به کسی نمیشه اعتماد کرد باباجان...

من- میشه وصیت نامه اشو ببینم؟

عمو- باشه عزیزم.. میدم میخونی..

شام و اونجا موندم.. البته آیدین رفت و گرگی رو هم آورد.. بعد از اون وصیت نامه ی بابام و داد و خوندم.. اونجا بابام

گفته بود که باید با کسی که عمو سعید برام در نظر گرفته ازدواج کنم.. من که زندگی خوبی نداشتم.. اینم روش.. قبول

کردم.. عمو کلی خوش حال شد و گفت که کارش از این به بعد شروع میشه..

من- عمو..

عمو- جان دلم دخترم؟

وای که چه عشقی میکردم با این خانواده.

من- اونی که مد نظر دارین کیه؟

آیدین با خنده گفت

آیدین- خیلی هولی؟

من- تو چی میگی قوزمیت؟

آیدین- اختیار داری شما گور خر..

من- تو حرف نزن ببینم.. عمو.. میگم اینی که سراغ دارین زشت که نیست؟

عمو- نه عزیزم مثل خودت خوشگه..

آیدین- پس بگو شبیه گود زیلاست دیگه..

من- گودزیلا خودتی بی ادب..

عمو با خنده گفت

عمو- میشناسیش..

من- بگید دیگه..

عمو- یادت باشه قبول کردی هااا.. من رو حرف تو میخوام پا پیش بذارم..

من- آهان... من میرم خواستگاری؟

آیلین- بذار بابا بگه دیگه..

من- باشه.. بگین عمو

عمو- اسمش..اسمش..

من- خب؟

عمو- اسمش رادوین کیهان..

همه شروع کردیم

من و آیلین و آیدین- نهههههههههههه..

عمو خندید گفت

عمو- گروه سرود راه انداختین؟ بله درسته.. هم دخترم و سر و سامون میدم هم پسر و.. واسه منم خوب میشه دیگه

فکرم نیمونه پیش رادوین و تو.. با اونم حرف زدم.. حرفی نداره.. فقط چند تا شرط داره که باید بهت بگه..

من- بله.. چشم..

آیلین پرید بالا و گفت

آیلین-آخ جووووووووو..چه خوب..شدی زن داداشم..

یه ذره خجالت کشیدم.. من داشتم ازدواج میکردم؟

روز ها پشت سر هم میگذشتن.. یه هفته گذشت.. تو خونه نشسته بودم و داشتم تلوزیون نگاه میکردم.. گرگی هم طبق

معمول دشت با دمش بازی میکرد..

در زدن..رفتم و در و باز کردم.. هر کی که بود تکیه داده بود به دیوار که تو اف اف دیده نمیشد..درو زدم و در ورودی

رو باز کردم و جلوش وایستادم بینم کیه..از دور قامت رادوین و دیدم.. این اندامش من و کشته..چه تیپی هم زده تو این

سرما.. یه بولیز سفید آستین کوتاه روش جلیقه ی مشکی شلوار کتان مشکی.. کفش های اسپرت و یه شال گردن

چروک.. موهاش و اتو کشیده بود و مدل شلخته کرده بود..وای.. من این ابروها رو خیلی دوست دارم..اومد جلو.. تازه

یادم افتاد روسری اینا سرم نکردم.. همش تو فکر هیكلش بودم که چه ورزشکاریه..

رادوین سلام داد.. منم سلام دادم و کشیدم کنار..

اونم اومد تو.. گرگی رو که دید رفت نشست جلوش و نازش کرد..وای این پسر همه چیش دوست داشتنیه.. خدا میدونه

اخلاقش چطوریه.

رادوین- خودت چطوری؟

من- خوبم.. بیا بشین برم چایی بیارم..

رادوین - قهوه نداری؟

خنده ام گرفته بود.. سرم و تگون دادم و رفتم تو آشپزخونه.. یه شلوار صورتی با یه تیشرت صورتی پوشیده بودم و طبق عادت موهام باز بود.. تازگی ها بازم شروع کرده بودم به خودم میرسیدم..موهام و لخت کرده بودم و باز گذاشته بودم.. ملینا هیچوقت موهایش و بلند نمیکرد.. ولی به موهای منم حسودی میکرد.. از اولشم موهام و کوتاه نکرده بودم.. رشد سریع و پرپشت..رنگ سیاهشون و دوست داشتم.. کریستال هم که میزدم هم براق میشد هم خوش بو هم نرم میشد.. دیگه واویلا میشد.. به خودم قول دادم به هیچ وجه موهام و نزنم.. قهوه روتو قهوه جوش درست کردم و بردم تو اتاق..قهوه هام حرف نداشت..رفتم نشستم روبه روش.. قهوه اش و گذاشتم جلوش..

رادوین - چطوری؟

من - مرسی..

رادوین - چه خبر؟

من - سلامتی.. خبرا پیش شماست

رادوین - شنیدم کارت خوب گرفته..

من - آره. همه شنیدن به جز این همسایه های فضول بی شرف من..

رادوین - میفهممت.

من - مرسی..

رادوین - خب.. انگار دارن من و تو رو به هم بند میکنن..

من - درسته..

رادوین - نظر خودت چیه؟

من - من نظری ندارم.. همین که این حرفا جمع شه من دیگه هیچی نمیخوام..

رادوین - منم همینطور..تازگی ها مامان و بابا گیر داده بودن.. بابا میگفت تا ۳۰ سالت نشده باید ازدواج کنی و این حرفا..

خیلی گیر داده بود.. تا این که تورو بهم معرفی کرد.. منم یه شرط گذاشتم..

من - بله.. گفتن که شرط دارین..

رادوین - ببین ملیکا.. من از همه ی گذشته ات خبر دارم.. تو هم نمیدونم از گذشته ام خبر داری یانه. ولی ببین.. من تو اون خونه استقلال و آزادی دارم.. ودلیل این که از خانواده ام جدا شدم هم همین استقلال و آزادی بود.. هر هفته کنسرت دارم و طول هفته دوستانم میان خونه ی من.. چون خونه ی من اتاق موسیقیش مجهز تره..ما تمرین میکنیم و آخر هفته ها میریم واسه کنسرتمون.. شغل من اینه.. دنبال رشته ام رفتم و کارم هم بر اساس رشته ام بنا کردم.. موسیقی خوندم و با رفیق هام یه گروه شدیم.دوست ندارم هر کاری که میکنم توضیح بدم.. تو هم همینطور.. از توضیح بیزارم.. هر آنچه

عیان است چه حاجت به بیان است؟

من - و هر آن چه که عیان نباشه چی؟

رادون با خنده گفت

رادوین - اونم یه کاریش میکنیم.. من تو اون خونه بیشتر از همه چی صداقت و مهم میدونم.. صادق باش.. تو خونه ی من دروغ جایی نداره.. حتی اگه مصلحتی باشه.. اوکی؟ حالا تو بگو.. اینا شرطای من بود.. راستی.. تا خودت نخوای کاری به کارت ندارم.. من اعتقاد دارم هر رابطه ای باید با عشق اوج بگیره

من - شاید اصلا عاشق نشدیم؟

رادوین - اونموقع هم که دیگه هیچی.. نه من از بکارت در میام نه تو.. در ضمن.. طلاق ملاق هم نداریم.. من طلاق نمیدم.. چه بیشعوره نميگه خجالت میکشه آدم.

من - شاید با هم جور نبودیم؟

رادوین - جورش میکنیم.

من - باشه.. پس تو گوش کن. دختر دوم خونواده بودم.. البته فقط ده دقیقه با خواهرم فاصله ی سنی داشتم.. خواهرم بر اثر یه زمین خوردن کوچولو مرگ مغزی شد. اونقدر دوسش داشتم نتونم با مرگش کنار بیام.. تشنج کردم.. غصه خوردم.. اونقدری که دیگه همه به حرف اومدن.. یه سال گذشته بود و من هنوزم به حالت قبل برنگشته بودم.. مرگ ملینا شوک بود برای من. ماما و بابام برای سفر کاری میرفتن که هواپیماشون سقوط کرد و مردن.. مرگ اونا من و از شوک مرگ ملینا خارج کرد.. بعد از اونا من تنها تو این خونه همراه گرگی زندگی کردم.. گرگی اونقدر خوب بود که من احساس تنهایی نکنم.. یعنی به جونم بسته است..

واسه خودم چاپ خونه راه انداختم و الآن هم هر ماه پولش برام میاد.. ولی این همسایه های فضول خاله زنک پشت سرم اراجیف بافتن.. از دروغ بیزارم.. عاشق کارای خونه ام.. از بچگی اینطوری بودم.. البته برعکس ملینا.. خودم غذا میپختم گرد گیری میکردم.. حتی دکور خونه رو عوض میکردم.. خلاصه عشق خانه داری داشتم.. ولی عشق کار کردن و کارمند بودن و پول در آوردنم کنار اون داشتم.. کار کردن و دوست دارم ولی عاشق کار خونه ام.. اگه ازدواج کنم جونمم برای زندگیم میذارم. مثل مامانم.. مخصوصا که اون فرد عشقم باشه. وقتی تعهدی داشته باشم تا آخر به پاش میمونم.. شوهرم.. اونی که قراره تا آخر عمرم باهاش باشم هرچی بگه نه نمیگم.. ولی.. ولی تو کارای خونه نباید دخالت کنه.. مرد باید بیرون خونه کارکنه نه تو خونه. این اعتقاد منه.. ببینم.. تو قراره تو خونه بمونی؟

رادوین شروع کرد به خندیدن

رادوین - داری از خونه ام میندازی بیرون؟

من - نه مخوام ببینم تا کی میخوای خونه بمونی؟

رادوین - یه استدیو برا خودم گرفتم دادم طراحیش کنن همه چیش که تکمیل شد نترس خونه نمیمونم..

من - به هر حال من از ساعت ۸ صبح میرم چاپ خونه و ساعت ۶ برمیگردم..

رادوین - به.. همه زن میگیرن ما هم یه پا مرد گرفتیم. پس ناهار کی درست کنه؟

شروع کردم به خندیدن.. چه بامزه است..

من - شکمو.. شب درست میکنم واسه ناهار هم بمونه..

رادوین مثل بچه ها گفت

رادوین - نه نمیخوام.. من غذای بیات نمیخوام..

من - چقدر تو لجبازی.. خب.. میری بیرون میخوری..

رادوین - به جای زن یه آشپز میگرفتم دیگه..

کوسن و برداشتم و پرت کردم طرفش..

من - بی ادب.. حالا اگه میل دارین بفرمایید شام.. تازه درست کردم

رادوین زودی باشد و گفت

رادوین - پیژامه نداری؟

به خنده افتادم..

من - چرا داریم شلوار کردی میخوای یا گل گلی؟

رادوین لباس و آویزون کرد و گفت

رادوین - نمیخوام.. همینطوری بهتره..

من - نه بابا؟ این بولیز و جلیقه هه داره تو تنت جر میخوره..

رادوین - من همیشه اینطوری میپوشم خانوم...

من - باش تا پیام..

رفتم اتاق بابا.. به وسایلشون دست نزده بودم.. نه گرد گیری کرده بودم نه دستی زده بودم که مبادا بوشون بره.. یکی از

سِت لباس ورزشی اندامی بابا رو برداشتم و بردم پایین... رنگش سرمه ای بود..

من - بیا بگیر بپوش..

رادوین - نه بابا؟ مال خودته؟

شلوار و گرفتم به پاهام.. کمرش تا بالای نافم میومد و پاچه هاش خیلی گشاد بود

من - به من میداد؟

رادوین خندید و گفت

رادوین - بابای باسلیقه ای داشتی.

من - میدونم. حالا هم تا شام و حاضر کنم برو بپوش بیا..

رادوین رفت تو اتاق مهمان بپوشه.. اتاق مهمان تنها اتاقی بود که پایین قرار داشت بقیه ی اتاق ها طبقه ی بالا بود

تو آشپز خونه نشسته بودم که آقا بلاخره تشریف فرمودن..

وای که چه ناز شده بود.. یاد بابام افتادم.. چقدر تو این لباس مامان قربون صدقه اش میرفت و ما هم چه اووووووووو

هایی با ملینا براش میکشیدیم.. سعی کردم خاطراتم وبه گوشه ای ترین نقطه ی مغزم هدایت کنم.. واسه شام ماکارونی

درست کرده بودم. اومد و دستاش و کوبید به هم و گفت

رادوین - ببینیم دست پخت زن آینده امون چطوره.. فقط ملیکا...

من - هیم؟

رادوین - من شوهر تم هااا.. با من درست صحبت کن بی ادب.. هیم یعنی چی؟ بله باید بگی..

میدونستم شوخی میکنه با لبخند گفتم

من - بفرمایید.

رادوین - اهان.. حالا شد... خب... ببینم باید برم لباسام و بیوشم؟

من - وا.. همین الآن عوضش کردی که..

رادوین - نه میخوام بدونم اینطوری تو بیمارستان ظاهر شم بد نیست؟ یا اینطوری جذاب ترم؟

وا!!!

من - وا.. مگه تو بیمارستان کاری داری؟

رادوین به غذای روبه روش خیره شد.. تازه دو هزاریم افتاد چی میگه.. ای بیشعور..

من - رادوین.. من تو رو میکشم..

رادوین - نه نه نه.. چه کاریه.. تو که میخوای بکشی چرا خودت و خسته میکنی همین و بخورم کافیه..

دیگه نتونستم خودم و نگه دارم و شروع کردم به خندیدن.. این سه تا خواهر برادر کپی همن..

خلاصه شاممون وبا خنده و شوخی های رادوین خوردیم بعد از مدت ها اولین شامی بود که انقد بهم مزه داد

بعد شام خواستم پاشم ظرفارو جمع کنم و بشورم که دیدم رادوین قبل من پاشد همه رو جمع کردو گذاشت داخل سینک

ورو به من گفت:

رادوین - من کف میزنم تو اب بکش.....

پیشنهاد خوبی بود خوشم اومد..... کاش تا اخرش همینجوری بمونه

بعد شستن ظرفا رادوین پیشنهاد داد که بریم بیرون یه دوری بزنیم

بعد اون شام سنگینی که خوردیم فکر بدی نبود جنگی پریدم تو اتاقمو یه ژاکت با شلوار ادیداسموتتم کردم و اومدم

پایین رادوینم لباساشو پوشیده بود منتظر من بود

خنده ام گرفت چقد تیپامون شبیه هم بود

رادوین - به چی میخندی ؟

من -هیچی.... به این که چقدر تیپامون شبیه همهههههه

رادوین -خب دیگه از این به بعد باید سعی کنی جوری تیپ بزنی که به من بخوری

من -اووووووو اقا روباش پیاده شو باهم بریم بچه سوسول

رادوین - به من میگى بچه سوسول؟؟؟؟؟؟ صبر کن وقتی گرفتمت یه سوسولی نشونت بدم اون سرش نا پیدالالالال

من - مثلا چیکار میکنی؟؟؟؟؟؟

رادوین - مثلالالالالال.....هی ضعیفه از این به بعد حق نداری بری سر کار افتابه لگن رو آماده

میکنى وقتی رسیدم خونه پاهامو میشوری ،غذا تم باید رو اجاق باشه اگه خدایی نکرده شور باشه یا کم نمک یا جایی گرد و

خاک ببینم سقف خونه رو سرت خراب میکنم.

دستامو زده بودم به کمرمو منتظر بودم نطق بلند بالاش تموم شه همین که تموم شد پامو اوردم بالا و کفشمو پرت کردم طرفش حیف که جا خالی داد وگرنه بادمجون پای چشمش صد در صدی بود وای کفشم به گلدون نازنینم اصابت کردو هزار تیکه اش کرد

رادوین که به حالت اولیه برگشته بود وقتی چشمش به گلدون افتاد سعی کرد خنده اشو مخفی کنه به حالت تاسف همراه با کمی تمسخر سرشوتکون داد در حالی که گوشه لبشو داده بود پایین گفت:
رادوین - نشونه گیریتم که صفره پس من دلموبه چیه تو خوش کنم؟؟؟؟؟؟
من - اگه جا خالی نداده بودی که الان مجبور بودم با یه مرد کوروکچل ازدواج کنممممم...
رادوین - خانوم اخیه مردم واسه کورو کچلیمونم سرو دست میشکوننن خخخخخ
هم خنده ام گرفته بود هم لجم، دیگه داشتم جلوش کم میاوردم که خوشبختانه گرگی به موقع رسید و منواز جواب دادن خلاصم کرد

من - بینم الان تا فردا میخوای اینجا واسه خودت پیسی باز کنی آقای خود شیفته؟ اگه برا هندونه هاتون جا ندارین من تو یخچالم جا دارم.....(دستم و گذاشتم جلو دهنم و شونه هام و دادم بالا و) خخخخخخخخخخ..

رادوین با تمسخر گفت

رادوین - هه هه هه.. هندونه..

من - زیر بغلت میمونه..

رادوین که چشمش گرد شده بود از تعجب یهو زد زیر خنده.. خودمم از جوابی که داده بودم خنده ام گرفت. یه لحظه با تصور میمون زیر بغل رادوین خنده ام شدت گرفت ونشستم رو پله ها و حالا نخند کی بخند..(بیتا جان.. ممنونم از کمکت.)

من - حالا نمیخوای بریم؟ بابا ساعت ۱۲ شد..

رادوین - چرا میریم. تو برو قلاده ی گرگی رو بیار..

من - لازم نیست برم بالا اونجا کنار کاناپه گذاشتم..

رادوین سری تکون داد و رفت کنار کاناپه و قلاده رو برداشت و به گردن گرگی انداخت..

منم رفتم پیششون و باهم از خونه زدیم بیرون..

من - رادوین بگیم آیلین هم بیاد؟

رادوین - نه بابا الان اون خوابه..

من - تو از کجا میدونی خوابه؟

رادوین - گیر نده ملیکا.. بیا بریم یه چند کلمه ای با هم حرف بزنینم..

من - باشه.. بریم..

یه ذره جلو تر پارک بود.. مردم همه ریخته بودن تو پارک.. انگار نه انگار که سر شبه!!! همه داشتن دوچرخه میروندن!!! خیلی ها خیره نگاهمون میکردن.. فکر کنم به خاطر گرگی بود.. ولی سگ که کم نبود اینجا!!!

من - بله.. بفرمایید..

رادوین - هان؟ آها.. خب.. از چیا خوشت میاد؟

من - از ..اممم.. خب من از خیلی چیزا خوشم میاد... در مورد چی؟

رادوین - خب.. در مورد غذا حرف بزنیم..

من - نه.. غذا بمونه آخر.. خیلی خوردم..

رادوین شروع کرد به خندیدن..

رادوین - همش نصف بشقاب خوردی..

من - عادت ندارم زیاد غذا بخورم. دو ساله که هیچی بهم نمیچسبه.. واسه همین میلم نمیکشه و کم میخورم.. اینم باعث شده که کم اشتها بشم..

رادوین - هیممم..خوش به حالت..خب.. از خودت بگو.. چشمات چه رنگیه؟

من - مگه خودت نمیبینی؟

رادوین - چرا..ولی تشخیص دادنش سخته..

من - خب.. سبز مایل به طوسی..بیشتر به طوسی میزنه..

رادوین - جالبه..

من - چشمای تو هم که عسلیه..

رادوین - بله..

من - خب.. رنگ موی منم که خیلی تابلوه.. رنگ موی تو هم که خرماییه..

رادوین - بله.. لبات پرتزه؟

من - نه.. لبای مامانم هم اینطوری بود..

رادوین - خیلی بزرگه..

من - خیلی هم بزرگ نیست خوبه..

رادوین - آره خوبه..

من - خب دماغت و عمل کردی؟

رادوین - بله.. به علت شکستگی..

من - میدونستم

رادوین - از کجا؟

من - آیلین گفته بود.. گویا یکی از ساز هات از دست دوستت در رفته بود..

رادوین - بله..

من - مدل دماغت چجوری بود؟

رادوین - عقابی..

من - نه بابا؟

رادوین - اره.. عقابی بود.. سعی کردم زیاد معلوم نشه که عمل کردم.. دوست ندارم دخترونه باشه..
من - بله..

رادوین - خب.. از چه رنگی خوشت میاد؟

من - رنگ شب. رنگی که ترس توش موج میزنه.. رنگی که همه ی دروغ ها و نیرنگ ها و رو میپوشونه و یه شهر خیلی
آروم و به نظاره میذاره..

رادوین - آره.. ولی بیشتر موقع ها هم بده.. تو اگه نتونی نیرنگ ها رو ببینی.. دروغ ها رو آشکار کنی ممکنه خیلی اتفاق
های بد برات بیوفته..

من - میدونم..

رادوین - بی خیال.. چه تییی دوست داری؟

من - هم اتو کشیده هم اسپرت.. برای مهمونی ها اتو کشیده برای گردش و عشق و حال اسپرت..

رادوین - منم همینطور.. به نظرم هر جایی یه لباسی داره.

من - غذا چی دوست داری؟

رادوین - من همه چی دوست دارم.. به قول مامانم شکم پرستم..

من - اون که خصلت همه ی مرداست..

رادوین - بله.. مردا شکموان.

خلاصه اون شب فقط فقط از خودمون حرف زدیم.. و من قشنگ میدیدم که چشم خیلی ها به رادوینه.. حتی پیش گوش

هم پیچ هم میگردن یا خیلی هیجان زده میشدن.. منم میذاشتم به حساب خوشگلیش.. خیلی ها یه جوری منو نگاه

میکردن که انگار میخوان سر به تنم نباشه.. ولی چرا؟

رادوین من و رسوند خونه و خودش رفت. با گرگی رفتیم تو خونه و اونقدر خسته بودیم که رسیدم لباسام و هم عوض

نکردم همونجوری افتادم رو تخت و به خواب رفتم..

فصل چهارم

آیلین - پاشو دختر دیر شد.

من - آیلین من امروز نمیام تو برو خیلی خسته ام..

آیلین - پاشو باید بریم بگیم که ۴ روز کار تعطیله.

من - آیلین بی خیال بابا بذار کار کنن..

آیلین - ملیکا.. پاشو.. رادوین و صدا میکنم ها..

من - نه نه نه.. پاشدم.. خیلی خب..

آیلین با خنده از اتاق زد بیرون.. نه.. رادوین خیلی بد آدم و از خواب بیدار میکنه!!!! یه بار آب ریخت روم. اونم آب یخ..

یه بار بغل گوشم داد زد.. یادم افتاد رادوین اصلا خونه ی من نیست که!!! دیروز تا نصف شب همش نشسته بودیم و

کارتای عروسی رو مینوشتیم آیلین و مامان صغرا و رادوین و آیدین هم بودن.. فکر کنم آدم هایی که دعوت کردیم از

یک میلیون زد بالا.. دوستای آیدین. دوستای رادوین. دوستای ایلین. دوستای خودم. فک و فامیل نزدیک و دور خاله

صغرا فک و فامیل نزدیک و دور عمو سعید. فک و فامیل مامان و بابا.. اووووووووه خیلی شد.. خیلی هم غر زدیم تا

نوشتیم!!! خاله میگفت بذار تجملاتی تر باشه.. میگفت باید خار شه بره تو چشم عمو ت اینا.. و من با این موافق

بودم. امروزم باید میرفتیم چاپ خونه به همه میگفتیم چند روزی رو میتونن استراحت کنن. بعد از اونم با رادوین و آیدین

و آیلین و من و خاله صغرا میوفتادیم به جون خیابون ها که کارتا رو بدیم. من و آیلین و خاله صغرا مال دوستای من و

آیلین و فامیل های خاله صغرا و عمو سعید و بدیم ، آیدین و رادوین هم با هم دنبال دوستای خودشون بودن که تقریباً

نصف آدمای عروسی رو شامل میشدن! جلوی خونه ی عمو میلاد اینا وایستاده بودیم. میدونستم این روز از هفته رو خونه

ی عمو میلادن... خب البته اگه تغییر عقیده نداده باش.. بسم الله گفتم و در و زدم. یه مدت طول کشید تا در باز شه.

لبخندی به چهره ی خشک شده ی بهمن که جلو در وایستاده بود زدم. خاله صغرا و آیلین هم کنارم بودن. با همون لبخند

به بهمن گفتم

من - عزیزم بهمن جان نمیخوای دعوتمون کنی تو؟

میدونستم که بهمن بهم نظر داره. البته به خودم نه.. به پولم نظر داره. بهمن که من و اونطوری برای اولی بار مهربون دید

یه لبخند دندون نشون زد و کشید کنار.. هر سه وارد شدیم.. انصافاً بهمن خیلی خوشگل بود.. به جرعت میتونم بگم.

هرکسی بود عاشق اون تیپ و چشمای آبییش میشد.. ولی خیلی وقت بود که زندگی برای من معنی خودش و از دست

داده بود. رفتیم تو. حدسم درست بود. تمام خانواده ی لطیفی با عروس ها در کنار هم بودن. همه خیلی خشک برخورد

کردن. بر عکس من و خاله صغرا و آیلین.

همه تعجب کرده بودن. این و خوب میتونستم تو قیافه ی هنگ کرده اشون ببینم. بعد از این که قهوه هامون و سر

کشیدیم روبه عمو مهران و عمو میلاد گفتم

من - خب عمو. من اومدم آتش بس اعلام کنم.

احساس کردم همه قافه ها باز شد. به یه لبخند پنهون. به یه لبخندی که به جز افکار شیطانی چیز دیگه ای رو به من

نشان نداد!!!

عمو اومد طرفم و بغلم کرد.. منم تو بغلش رفتم.. کاش یه ذره. فقط یه ذره احساس راحتی میکردم تا بتونم از این ازدواج

عقب بکشم.. ولی من دوست نداشتم که تنها بمونم. من تنها تو اون خونه تاریک و جامعه ی تاریک تر که هیچ جایی برای

یه دختر تنها نداره چطور زندگی آرومی داشته باشم؟ از بغلش اومدم بیرون. کاش یه ذره احساس خوبی داشتم. ولی این

بغل کردن نه تنها حس خوبی رو به من منتقل نکرد بلکه آشوب و مهمون دل پر دردم کرد.

من - راستش عمو.. فکر کنم وقت ازدوایم سر رسیده.

همه یه جواری نگاهم کردن.. الان میگن چه دختر شوهر ندیده ی ترشیده ایه این!!!!

من - من دیگه نمیتونم تنهایی اون خونه رو تحمل کنم عمو. من نیاز به همدم دارم. به کسی که قابل اعتماد باشه. آدم

خوبی باشه!!!

عمو انگار دنیا رو بهش داده باشن گل از گلش شکفت.

عمو مهران - چرا که نه؟ راستش عزیزم کی بهتر از بهمن؟ هم خوبه هم قابل اعتماد.. هرچی هم که باشه پسر عموته و از

خون خودته.

این؟ این بوزینه از خون منه؟ میخوام صد سال سیاه نباشه. این خوبه؟ قابل اعتماد؟ کاش میشد از بهمن پیرسم ببینم آمار

بچه هاش و داره یا فقط از اون سقط شده هاش خبر داره؟ همین فرداست که یه ایل بچه بریزن دم در و بگن بابایی ما

اومدیم وای که چه جالب بشه.. خودم و کنترل کرده بودم که نخندم..

من - نه عمو جون.. من منظورم این بود که دارم ازدواج میکنم.

همه دهن ها باز موند..

کارت ها رو از کیفم در آوردم.. کارت هایی که رادوین با هزار جور مسخره بازی خریده.. میگفت چوبیش و انتخاب

کردم که بری بکوبی سر عمویت اینا.. چقدر به اون حرفش خندیدم. طفلک به عمو اینا خیلی حساسه.

عمو که کارت و باز کرد و شروع کرد به خوندن یه هو منفجر شد

عمو - چیییییی؟ رادوین کیهان؟ این مسخره بازی ها چیه ملیکا؟

من - وا.. عمو مسخره بازی چیه دارم ازدواج میکنم اونم با مردی که به اون و خونواده اش ایمان دارم.. اعتماد دارم. به

کسی که از ته دل دوستش دارم.. (البته این حرف تا حدی راست بود. رادوین به دلم نشسته بود)

عمو - پاشو جمع کن.. خجالت نکشیدی بدون اجازه رفتی شوهر کردی؟

من - هنوز شوهر نکردم. در ضمن. عمو جون شما یک ساله اصلا از من خبر داشتین؟

عمو - اره.. بهمن و میفرستادیم بهت سر بزنه.

من - که بخاطر بهمن آقا هم صد تا حرف پشت سرم ردیف کردن..البته دستش درد نکنه که اومده بهم سر زده.. ولی به نظرتون یه پسر جوون خونه ی یه دختر جوون تر از خودش چیکار میکنه؟این و از دید همسایه ها عرض میکنم از دید خودم که خیلی با اعتماد و پسر خیلی خوبیه..

پوزخندی زد و به قیافه ی گرفته شده ی بهمن خیره شدم!! بهمن خیلی گرفته بود. نمیدونم چرا. فکر کنم با خودش گفته حیف شد پولاً از دستم پرید!!! گوه خوردی بهمن آقا. من با گدا ازدواج کنم با تو یکی ازدواج نمیکنم.
من - عمو جان. من نیومدم که از شما اجازه بگیرم. اجازه ی من دست بابای خدا بیامرزم بود که اون هم اگه بود به این وصلت نه نمیگفت. بابام خودش تو وصیت نامه گفته بود که من با هرکسی که عمو سعید برام در نظر بگیره باید ازدواج کنم. و خدارو شکر اونی رو انتخاب کرده که من عاشقشم(واه واه چه حرفا خدا به دور). من به حضورتون شخصا رسیدم تا خدایی نکرده نگین که بی احترامی کردم به شما.

زن عمو راحله - دختر یه ذره حیا کن.. همش عشقم عشقم میکنه. اصلاً تو مگه لیاقت پسر به این خوشگلی رو داشتی؟
وای دلم میخواست پاشم بزنم تو دهن همشون. ولی صدای مامان تو گوشم برای هزارمین بار پیچید.

مامان - اشکالی نداره دخترم. اونا بزرگ ترن.

لبم و گزیدم و چشمام و بستم. که از چشمای آیلین و بهمن و عمو و زن عمو و عمه دور نموند.
عمه - حالا دیگه این حرفا دیره. دخترمون خودش انتخاب کرده داداش. ما هم وظیفه امونه به انتخابش احترام بذاریم.
من - قربونتون عمه جون. منم همین و میگم. کارت هاتون و آوردم انشالله آخر هفته با خانواده منتظرتون هستیم. آدرس نوشته شده. با اجازه.

از جا بلند شدم.. خاله صغرا و آیلین هم باهم بلند شدن.. خدا خیرشون بده من بودم به پسر اینقدر بی احترامی میکردن نمیتونستم خودم و نگه دارم. وقتی از اونجا زدیم بیرون یه نفس راحت کشیدم. وای که چقدر اعصابم خراب شد..گوشی آیلین زنگ خورد... بازم سر درد مهمونم شده بود..خیلی وقت بود نبود بی معرفت.

آیلین - بله؟

(..)-...

آیلین روبه ما گفت

آیلین - رادوینه. چیه داداش؟

رادوین -...

آیلین - نه خاله اش اینا مونده الان از خونه ی عموش اینا اومدیم.

رادوین - ...

آیلین - چرا داد میزنی خب رفتیم کارت ها رو بدیم دیگهههههه..تو انگار اعصاب نداری..

رادوین -...

آیلین - خیلی خب داد نزن..اومدیم.

آیلین گوشی رو قطع کرد.

من - چی شده؟

آیلین - نمیدونم والا. پسر خود درگیر میگه بیاین خونه.

من - نه بابا بی خیال. بیاین بریم کارت ها ی خاله ام و هم بدم بعد بریم همش ۳ تا کارت مونده.

آیلین - سگ میشه هااا..

من - نمیشه نترس.

خاله صغرا - غلط کرده پسره ی الدنگ. بیاین بریم کارت ها رو بدیم.

من - قربون شما خاله جون. راستی خاله، من از طرف عمو اینا ازتون معذرت میخوام. ببخشید

خاله صغرا - مهم نیست عزیزم. بیاین بریم.

خونه ی خاله هم همون اوضاع بود. دیگه تحملم داشت تموم میشد که خاله صغرا فهمید و گفت

خاله صغرا - به هر حال ما وظیفه امون بود که شما رو دعوت کنیم. منتظرتون هستیم هفته ی بعد.

بابا بزرگ - چی چی رو منتظرتونیم؟ تو خجالت نکشیدی؟

دیگه نتونستم طاقت بیارم

من - بسه دیگه بابا جون. من یه دختر ۲۴ ساله ام. واسه خودم کار دارم. خونه دارم ماشین دارم کار خونه دارم. پس صد

در صد عقل هم دارم که اینا همشون بهم رسیده. من الآن یه دختر بالغ ام. میتونم برا خودم تصمیم بگیرم. شما هنوز هم

نتونستین اون اخلاقتون و از یاد ببرین و تو کار ها دخالت نکنید. همین کار ها رو کردین که مامانم ۲۶ سال تموم همش

تو دلش غم بود و تو گلوش بغض. آه. یه ذره مراعات کنید دیگه. من رادوین و دوست دارم. عاشقشم. پا پس نمیکشم.

منتظرتون هم هستیم. چشم انتظارمون نذارین. پاشین آیلین.. پاشین مامان جون.

نمیدونم چرا اونموقع دلم خواست به خاله مامان بگم. نمیدنم چرا.. شاید میخواستم عذاب وجدان باباجون و بیشتر کنم.

اونا هم با لبخند پاشدن و با هم زدیم بیرون. خاله بدو بدو اومد طرفم. بغلم کرد و دم گوشم گفت

خاله - این عادت باباست. فکر میکنی من چرا ازدواج نکردم؟ چون نمیخواست بچه هاش ازش دور باشن.. میخواست همه

ی بچه هاش تو مهدوده ی خودش باشن. من که بابا رو بیشتر از همه دوست داشتم نتونستم با اون ی که دوستش دارم

ازدواج کنم خاله جونم.. اونم درک کن. مامانت که ازدواج کرد همه ی بار و من تحمل کردم و نتیجه اش شده پیر دختر

بودن. میدونم کار های بابا جونت منطقی نیست ولی اونم تو این دنیا تنهاست. دوست نداشت به سرنوشت اونایی دچار

بشه که تو سالمندان زندگی میکنن.. در هر حال خودت ببخشش.. ما روز عروست میایم عزیزم. باید بهت بگم که خیلی

هم انتخابت قشنگه. ماشالله خوب در و تخته جور شدین. هر دوتون خوشگلین.

لبخندی به خاله ام زدم. من میدونستم یه جای کار میلنگه. خاله ام به این خوشگلی پیر دختر بود. برام عجیب بود. ولی

حالا میبینم اون از همه ی ماها بیشتر زجر کشیده. مامان هرچقدر هم که غصه میخورد بابا بود که ساکتش کنه. درد و

دلاش و گوش کنه ولی خاله چی؟ آه خاله ی بیچاره ی من.

از اونجا هم اومدیم.. بیشتر از قبل سرم درد میکرد. غیر قابل تحمل بود دردش. ولی چیزی نگفتم. عمو سعید به خاطر یه

پرونده باید میرفت شمال برای همین خونه نبود و خاله صغرا هم خونه ی من و قابل دونسته بود و اونجا میموند. صبحم

زود پاشده ناهار درست کرده دستش طلا. ماشین و نگه داشتیم تو پارکینگ و رفتیم تو. کلید زاپاس و به آیدین داده

بودم که پشت در نمون. وقتی رفتیم تو دیدم رادوین وسط داره راه میره. راه رفتن معمولی نبود این نشون میداد که عصیه. وقتی در و باز کردیم هوار شد رو سرمون.

رادوین - کجا بودین؟ ۲ ساعته اینجا ما رو کاشتین.. چرا بدون من رفتین خونه ی اون پیر خرفت؟

من - شیییییییییییش. چه خبرته؟ آبروی چندین ساله امو بردی. بسه دیگه. چقدر میخوای مثل رادیو هی بگی. یه نفس هم بکشی بد نیست ها.

رادوین - بیا. خانوم طلب کار هم هست..

من - خب من نمیدونم چه کار اشتباهی کردیم ما. رفتم خونه ی عموم. کار اشتباهی بود؟

رادوین - اشتباه این بود که اون پسر حروم زاده تو اون خونه بود.

آهان. بگو دیگه.

من - کی؟ بهمن. آره اتفاقا اونم اونجا بود. خب. اجازه میدین بشینیم؟ خسته ایم.

سرم خیلی بد درد میکرد. رفتیم نشستیم. به آیلین چشمک زدم. اونم زود منظور و گرفت. همیشه اینطوری بودیم جونمون برا مردم آزاری در میرفت.

آیلین که به یه گوشه خیره شده بود مثلا داشت با خودش حرف میزد گفت:

آیلین - حمال. اعصاب برا آدم نمیذارن که.

آیدین - کی؟

آیلین - همین عمو مهران این..

من - این به چوب خشک میگن.

آیلین - چه فرقی داره؟

من - چوب خودتی.

آیلین - بی خیال بابا. هان میگفتم. ولی ملیکا خوب زدی رو دستشون ها.

لبخندی زدم. رادار های رادوین به کار بود.

آیدین - خب خب انگار جنایی شده.

آیلین - بد جوووووور. نمیدونی که چی شد. وقتی رفتیم تو ملیکا آتش بس اعلام کرد بعد بغل و بوس و اینا. بعد گفت که

فکر میکنم موقع ازدواج کردنم رسیده. عمو ی اینم از فرصت استفاده کرد و پسرش و قالب کرد.

رادوین - چی؟

همچین بلند گفت که یه لحظه ترسیدم.

آیلین - آیدین بیرون به این چی دادی صداش باز شده. قبلا اینقدر بلند نبودا..

آیدین - بیخیال بگو بگو.

آیلین - هیچی دیگه ملیکا زد تو ذوقشون. گفت منظورم این بود که دارم ازدواج میکنم. وای که وقتی اسم رادوین و تو

کارت دیدن مثل فشفشه پریدن هوا. ملیکا همچین سخنرانی کرد که نگو.

آیدین - چی گفت؟

آیلین -هیچی دیگه گفتم من واسه کسب اجازه نیومدم و نمیدونم از این حرفا

آی شلوغ نگفت گفتم رادوین و دوست دارم.

آیلین - تازه زن عموش گفت لیاقت پسر من و که خوشگله نداری برو همون زشت و بگیر..

شروع کردم به ریز ریز خندیدن. ولی ایندفعه رادوین مثل فشفشه رفت هوا. دیگه داشتم میمردم از خنده.

رادوین - هه. غلط کرده زنیکه. با اون پسر تربیت کردنش. هر روز تو خونه مجردیش یه دختر میاره. خوشگله باشه.

ارزونی همون زن های خیابونی. لیاقتش همینه. مردی که نتونه خودش و جمع کنه کر خره (با عرض معذرت پسر من

خیلی داغ کرده) ..کثافت. حالم بهم میخوره ازش. حمال روانی. آشغال. شغال. شلغم. شبیه مرغ های کشتارگاه.. لنگ

در هوای بد بخت.

دیگه نتونستم طاقت بیارم با صدای بلند زدم زیر خنده.

رادون - هه!!!!!!.. نفس بکش.. چه خوشش هم اومده. آره خوشتم میاد دیگه!!!

آیلین - ولی ملیکا برگشت گفت من رادوین و دوست دارم. هر چقدر هم که زشت باشه به این چشم آیتون

نمیفروشمش.

آخه من کی این حرف و زدم؟ نگاه به آیلین انداختم که بهم چشمک زد. خاله صغرا هم نشسته بود داشت میخندید. اونم

انگار از خودمونه هه!!!..

روم نشد رادوین و نگاه کنم. هیچکس صداس درنمیومد. خیلی سکوت عذاب آوری بود داشتم آب میشدم. آروم آروم

سرم و بلند کردم دیدم همه بهم نگاه میکنن. یه لبخند دندون نشون زدم و گفتم

من - فرشته ندیدین؟

رادوین خندید و سرش و تگون داد.

رادوین - یعنی الان تو خجالت کشیدی؟

من - بله.

همچین آروم و مظلوم گفتم بله که همه به خنده افتادن.. آیدین اومد نشست پیشم دستش و انداخت رو شونه ام و من و

به خودش فشار داد و گفت

آیدین - میخورمت ها بچه. میدونی رادوین این ملیکا از اولشم خیلی ملوس بود.

رادوین - من که چیزی ندیدم.

آیدین - آخه مگه تو میزاری آدم خودش و لوس کنه. پسر مگه چوب خشکی؟ یه ذره بخند دیگه.

من - اتفاقا این اولین عصبانیت رادوین بود که من دیدم.

صدای آیدین نازک شد. وقتی پسرا تو یه چیزی کم میارن و تقریبا ضایع میشن و صداشون نازک میشه

آیدین - اِ؟ نه بابا؟

شروع کردیم به خندیدن.

آیدین - خیلی خب جمع کنین.

من - ماهمه کارت ها رو دادیم.

رادوین - دستون درد نکنه. ما هم دادیم.

آیدین - پسرا اینقدر ذوق میکردن که نگووووووو... میگفتن دختر دارین اونجا؟

خندیدیم.

من - آره تا دلت بخواد از دوستای ترگل ورگلم دعوت کردم.

رادوین با یه حرکت نمایشی نشست و دستاش و به هم کوبید و گفت

رادوین - به. کی میرسه این پنجشنبه؟

من - خودتو جمع کن رادوین زشته. بذار مامانت اینا برن بعد خودم چند صد تا عکس هلو دارم نشونت میدم.

رادوین - مرگ من؟ حالا هلوهاش ایرانیه؟

من - آره بابا. ما هلو خارجی دوست نداریم. همشون زردن و لپاشون گل نمیندازه..

رادوین - ایول زدی تو خال.

خندیدم و سرم و تگون دادم.

رادوین - رفتین چاپ خونه؟

من - بله رفتیم.

آیلین - ماشالله نمیدونی چی شده این چاپ خونه. منم میخوام برم کار کنم توش.

رادوین - اِ؟

من - آره به یه کسی نیاز دارم که اگه خودم نبودم تمام وقت بتونه اونجا باشه و بعد از این که همه رفتن همه چی رو کنترل کنه و بعد هم در و ببنده و بره. کی بهتر از آیلین؟

آیدین - فکر خوییه. این هم خونه نمیشینه به جون ما غر بزنه..

آیلین - همچین بزنی توسرش نفهمه اسمش چیه ها.....

آیدین - دست دراز بی تربیت.

اون روز با شوخی و خنده گذشت. واقعا که این خانواده برای من نعمت بزرگیه..

فصل پنجم

خاله صغرا- پاشو ملیکا دیر شد دخترم.

من- خاله یه ۵ دقیقه دیگه بذار بخوابم.

خاله صغرا- پاشو وقت آرایش و میدان به یکی دیگه هاااااا..

تندی تو جام نشستم.

خاله آفرین دختر گلم. پاشو بریم پایین دولقمه چیز بخور بعد از یه ربع این پسر عنق من پیدا میشه.

من- باشه خاله شما برو من یه دوش بگیرم بیام.

خاله- زود باشی هاا..

من- چشم

تندی پریدم تو حموم. چون دیشب هم رفته بودم دیگه زیاد پافشاری نکردم یه بار دیگه موهام وشستم و یه لیف به بدنم

کشیدم که ۵ دقیقه بیشتر نشد و زودی پریدم بیرون. موهام و باز گذاشتم تا وقت رفتن یه ذره خشک بشه. وقتی رفتم

پایین دیدم سفره ی مفصلی راه انداخته این خاله صغرا. ساعت ۷ و نیم بود.

من- به به به. مرسی خاله. خاله آیلین کو؟

خاله- رفت تو خونه لباساش و بیاره.

من- مگه لباسش اینجا نبود؟

خاله- چرا عزیزم با اون که نمینشست تو آرایشگاه مادر جان.

من- آهان..

شروع کردم به خوردن.

من- صبحونه بخوریم یا خجالت؟

خاله صغرا- همین که امروز میخوای عروسم بشی انگار داری دنیا رو بهم میدی عزیز دلم.

لبخندی بهش زدم.

خاله صغرا به عبارتی نشسته بود و لقمه های من و میشمرد..

آیلین- بیا تو بابا. اون تازه از خواب بیدار شده فکر کنم.

آیلین اومد تو آشپزخونه.

ایلین- به به ..عروس خانوم.

من- سلام خواهر شوهر. چطوری؟

آیلین- خوبم. وای که چه اشی من برات پیژم.

من- منم خودتو میپیژم.

آیلین با حالتی خاص گفت

آیلین - اصلا من از خواهر شوهر بودن صرف نظر کردم. خوش باشی.
خندیدم.

رادوین - به به صبحونه.

همه سلام کردیم

خاله - شاه داماد بیا بشین صبحونه بخور من میدونم تو حوصله ات نکشیده بخوری دیگه.

رادوین - آی گفתי مامان. چشم.

رادوین نشست و بسم الله گویان شروع کرد به خوردن.

من - رادوین جهازا که چیده شد؟

رادوین - بله. طراحه رو از کجا پیداش کرده بودی؟

من - یکی از قدیمی ترین دوستانم بود.

رادوین - خوشگل بود.

شروع کردم به خندیدن.

من - عمدا خوشگلش و فرستاده بودم.

رادوین - به به چه زن روشن فکری گیرم اومده.

من - آره پس چی؟

البته همه ی اینا شوخی بود!!!!!!..

بعد از این که صبحونه رو خوردیم تندی پریدیم تو ماشین رادوین که تا حالا ندیده بودمش. مازراتی بود فکر کنم
مازراتی گرن کابریو بود. چون ملینا اون موقع خیلی به این ماشین علاقه داشت و خونمون و تو شیشه کرده بود!!! آخرشم
بابا گفت اول از ماشین های داخل کشور شروع کنین بعد به خارج هم میرسیم..آه ملینا. کاش بودی و میدیدی.. خواهرت
داره ازدواج میکنه..خواهرت ملینا. کاش بودی و من هم امروز بدون درد میرفتم سر سفره ی عقد.. حالا من بدون شما
چیکار کنم؟ یعنی میتونم به رادوین تکیه کنم؟
سرم و تگون دادم و تو دلم خودم و به خدا سپردم. رادوین جلوی آرایشگاه من و آیلین و پیاده کرد و یه لبخند قشنگ
زد و گفت

رادوین - برو خوشگل کن ببینم.

من - شما هم همینطور.

رادوین - اون و که هستم. ولی میخوام شاخ بشم برم تو چشم بهمن.

بلند خندیدم.

من - دیوونه.. خب برو دیگه.

رادوین - اختیار دارین خانوم. شما اول بفرمایید.

من - چشم.

با آیلین که داشت هر هر میخندید رفتیم تو و خودمون و سپردیم دست آرایشگر. اونم که ذوق کرده بود.

آرایشگر که اسمش ناهید بود گفت

ناهید- دست مریزاد. واقعا باید به صلیقه ی آقا رادوین احسنت گفت..

من- چطور؟

ناهید- که همچین جواهری رو برای ازدواج انتخاب کرده.

من- ممنونم. ولی شما رادوین و از کجا میشناسید؟

ناهید- کی هست که اون ...اومدم اومدم. برم بینم این چه آتیشی سوزونده!!

آه.. الانم وقت صدا کردن بود؟بی خیال بابا.. حتما رادوین و از یه جایی میشناسه دیگه.. اصلا خاله صغرا که اینجا میاد..

شاید با اون دیده.. چه میدونم بابا بی خیال.

بعد از سه ساعت حاضر و آماده بودم. به خواست خودم تور رو سرم ننداختم. فقط یه گل سر سفید زدم رو سرم. موهای

بلندم و پوش داده بودن وبقیه رو آزاد گذاشته بودن که باز به پایین تر از کمرم میرسیدن به شکل فرs بودن. بیشتر از

همه موهام و دوست داشتم. لباسم یه لباس شیک بود.(تو سایت گذاشتم میتونین برین ببینین دیگه توضیح نمیدم)

آرایشم هم به خواست خودم زیاد نبود که به چشم بزنه. خیلی ناز شده بودم این و انکار نمیکردم. شل و انداختم روم و

کلاهش و کشیدم رو سرم. اعلام کردن که رادوین اومده. با آیلین رفتیم پایین... این آیلینم بد تیکه ای بود ها!!!!!!..

آیلین- بی شعور کثافت مزخرف!!!

من با بهت و تعجب برگشتم طرفش و با چشمای اندازه نلبک گفتم

من- چرا!!!!!!!!!!!!!!؟

آیلین- حمال خوشگل.. چرا اینقدر خوشگل شدی تو؟

من- دستت درد نکنه گوزمیت.. اینم از تعریف کردنش .. صد تا فوهش بستی به دامنمون.تو هم تیکه ای شدیا ناکس..

آیلین- تیکه بودم چشم تو نمیدید..

من- خیلی خب حرف نزن. بسه.. بذار پرستیژ عروس بودنم و حفظ کنم.

آیلین- خودتو نگیری ها!!!!..

من- خب عروسا خودشون و میگیرن که به دخترای دم بخت حرص بدن دیگه..

وبه ایلین اشاره کردم.

آیلین- میکشمت. اصلا تو این مهمونی یکی رو تور میکنم میبینی حالا..

من- اون که تخصص شماسه.. پسری مونده تو تهران که شما تورش نکرده باشی و وقتی مجنون شد ولش نکرده باشی؟

ایلین- هیچ پسری لیاقت من و نداره.

من- اوهو.. چه حرفا..

آیلین - همینه که هست..

من- خوبه همینطوری ادامه بده خودم آخر سال یه دبه میارم خونه اتون ترشیت و بندازیم.

آیلین- بهتر..

در آسانسور باز شد و بیرون رفتیم.. جلوی آرایشگاه وایستاده بود. وای که چه لباسی بوووووووووود.. چه اندامی بود..)
توسایت گذاشتم همه شون و برید ببینید وصف ناپذیره)

موهایش و کوتاه کرده بود و داده بود بالا.. کت و شلوار سیاه با بولیز سفید. خیلی مامان شده بود. فکر کم ابرو هاش و هم تمیز تر کرده بود. بی شرف. شیش تیغ هم کرده بود. همینطوری محوش شدم. اخم شیرینی کرد ولی رو لباش لبخند بود اومد طرفم و یه ذره به من یه ذره به آیلین نگاه کرد.. فیلم بردار هم داشت فیلم میگرفت رادوین رو به فیلم بردار- خانوم ببخشید شما ندیدین زن من و خواهرم کجا رفتن؟
فیلم بردار خندید..

رادوین- ببخشید شما ندیدین؟ اِ شما یید شیطونا.. چه ناز شدین بابا ایول..

من- خجالت بکش پسر یه ذره سنگین باش..

رادوین- سنگین باشم که نمیتونم راه برم!!!

شروع کردم به خندیدن.

من- بابا رمانتیک

رادوین- چاکریم. بیاین سوار شین دیگه..

من- باشه بریم..

رادوین دسته گل و به دست من داد و من و آیلین و رادوین سوار ماشین شدیم..

آیلین- کاش میذاشتین خودم برم

من- تو غلط کردی دختره ی خیر سر. با این وضع کجا میخوای بری؟

رادوین- آی قربون شما آدم دور اندیش.

من- چاکرم.

آیلین- تا حالا عروس دوماه به دیوونگی شما من ندیدم.

من- چشمات و باز کن چون اول و آخرین سوژه ایم..

رادوین- سوژه خودتیاااا..

من- بی ادب. از الان تنها گذاشتی دیگه.

رادوین- من سوژه نیستم یه بار دیگه بگو جای دهنه و با چشمات و عوض میکنم

من- رادوین سوژه.

آیلین شروع کرد به خندیدن..

آیلین- بابا بی خیال. بزنین بریم که کلی کار داریم.

رسیدیم به باغ از لحظه ی ورود فیلم بردار دست از سر ما برنداشت. همه اومده بودن. عروسی تو باغ بود همه جا نورانی بود. عمو هام که خدا بده اخلاق. همچین اخم کرده بودن که خدا من و رادوین و حفظ کنه نیاد شَتِکَمون بکنه!!! بهمن هم بود. داشت به ظاهر میخندید. میدونم به ظاهره.. کی از دست دادن این همه پول خوشحال میشه اخه؟ زن عمو هام قشنگ ارایش تکمیل خودشونم فخر میفروختن به زمین و زمان. خاله ام با لبخند نگاهم میکرد. بابا بزرگ اخم کرده بود.

اینم از عمه جونم. انصافا از اولش هم عمه ام و خیلی دوست داشتم. چون همیشه با مامان و بابام مهربون بود. درسته دهن اون برادرای قلچماغشون ونمیست ولی حرفی هم نمیزد که ناراحت بشیم بعضی وقت ها هم به آرامش دعوت میکرد و به عبارتی خفه مینمود. لبخند به لب داشت نگاهم میکرد.. شوهر عمه ام هم همینطور. دخترای عمه ام با غیض نگام میکردن. با حرص و طمع. خب چیکار کنم؟ شما هم اندازه ی من پول دارین دیگه چرا طمع؟ ولی فکر نکنم به خاطر پول باشه.. آه.. به خاطر چیه پس؟ چرا اینهمه اینا آتیشی شدن اخه؟ نکنه چون رادوین خوشگله دارن حصودی میکنن.. نه بابا رادوین اونقدر ها هم خوشگل نیست. دیگه تو خوشگلی به بهمن که نمیرسید.. پس چرا؟ خدا دیوونه نشم شانس آوردم.

عاقده - برای بار سوم میپرسم دوشیزه ملیکا لطیفی بنده وکیلیم شما را به عقد دائم جناب آقای رادوین کیهان فرزند سعید کیهان در بیاورم؟ بنده وکیلیم؟

میخواستم بگم با اجازه ی مامان و بابام..ولی نمیشد که.. هر عروسی از مامان و باباش اجازه میگیره.. اگه بگم با اجازه ی بابا بزرگم و عمو هام که اونا در جا مراسم و به هم میریزن.پس چیکار کنم؟ چقدر من بدبختم

صدای عاقد اومد- بنده وکیلیم؟

آیلین - بابا عروس بدبخت زیر لفظی میخواد خب.

همه خندین. رادوین یه جعبه رو دستم گذاشت.. زیر لفظی بخوره تو سرم.بازش کردم. یه انگشتر یاقوت بود. خیلی خوشگل بود.لبخند زد. نه به خاطر یاقوت. به خاطر لطفش. که یادش نرفته.. وگرنه آبروم میرفت.رو به رادوین با چشمانی پر گفتم

من- رادوین من از کی اجازه بگیرم.

رادوین- اجازه گرفتن لازم نیست. تو خودت بزرگ شدی صلاح زندگیت و میدونی.

سری تکون دادم. و گفتم

من- با اجازه ی عمو سعیدم که کمتر از پدم نبود با اجازه ی خاله صغرام که اندازه ی مامان برام مادری کرد و با اجازه ی آیلین که بعد از ملینا غم خوارم بود و آیدین که جای برادر نداشته ام و پر کرد. عمو هام و خاله و بابا بزرگم. بله. نداشتیم تو حرفم فاصله بیفته زودی بله رو گفتم.

رادوین- خوبه گفتم اجازه لازم نیست. یادت رفت از حاج حافظ شیرازی هم اجازه بگیری ها!!!!.

من- اونم بعدا میگیرم مشکلی نیست..

رادوین هم بله اش و گفت و انگشتارو دست هم کردیم و غسل گذاشتیم دهن هم وقتی دهن رادوین غسل میداشتم گفت

رادوین- دستات و شستی؟

من- بخور بابا.

همچین انگشتم و کردم که تو دهنش جا خورد.

انگشتم و با زبونش شوت کرد بیرون و با صدای بلند و ناراحت گفت

رادوین- مسموم نشم؟

شروع کردم به خندیدن. غش غش میخندیدیم. تازه من خاک تو سر یاد گرگی افتادم

من - گرگی کو؟

رادوین - تو اتاقه سرش و گرم کردیم با توپ و غذا. راحت باش.

من - اوف. خدارو شکر.

رادوین - خیلی از اینا به سگ و اینا عادت ندارن واسه همین مامان گفت ما دوستش داریم اونا که دوستش ندارن بردیم گذاشتیمش اونجا. برو یه سر بهش بزن.

من - باشه میرم.

بعد از مراسم عقد همه به باغ رفتن. منم رفتم بالا تا هم شنلم و باز کنم هم به گرگی سری بزنم. شنلم و باز کردم و دسته گل کوچیکم و تو دستم گرفتم و رفتم تو اتاق گرگی. وقتی در و باز کردم دیدم داره با توپ بازی میکنه و با دستش همش توپ و اینور اونور قل میده. موقع بازی کردن چقدر شیطون و شیرین میشه.

من - گرگی..

گرگی برگشت طرفم. یه ذره نگاهم کرد بعد بوم کرد و اومد خودش و به من مالید.

من - خیلی خب پسر خوب.. اینجا چیکار میکردی؟

به توپ نگاه کرد.

من - توپ بازی میکردی پسر من؟ بدو بیارش ببینم..

گرگی توپ و آورد یه ذره باهاش توپ بازی کردم بعد رفتم پایین.. چون شنل رو سرم بود کسی من و ندیده بود. ولی الآن که شنل و برداشتم چشمای همه ۴ تا شده بود. موهام اجازه نمیداد زیاد لختی بودن لباس دیده بشه و از این نظر خیلی خوشحال بودم.

رفتم و پیش آقا داماد نشستم.

رادوین - به به چه خانوم با شخصیتی. چه ناز شدین شما

من - شما هم خوشتیپ شدین. آیدین کو؟

رادوین - داره عاقد و راهی میکنه.

من - اوهوم.

آیلین - بابا بیاین برقصین.

من - نگفتم چیزایی نخواه که پرستیژمون به هم بخوره؟ عروس داماد باید سنگین باشن.

آیلین - حالا میبینیم .. من آهنگ هایی به این دی جی میگم تا ببینم تو میتونی بشینی؟

من - بچرخ تا بچرخیم.

آیلین هرکاری از دستش در اومد کرد. آخرش قرای تو کمرم شروع کردن به وول خوردنو منم طبیعتاً نمیتونستم آروم بشینم. به آیلین اشاره کردم اونم اومد و با لبخند از من درخواست کرد برم وسط.

یه ذره رقصیدیم بعد دی جی یه آهنگ آروم گذاشت. رادوین دستش و دراز کرد و گفت

رادوین - افتخار میدین؟

منم با لبخند گفتم

من - سعادتیه.

رادوین دستم و گرفت و کشید تو بغلش. یه ذره رقصیدیم همه نگاهمون میکردن.

رادوین یه هو وایستاد و گفت

رادوین - بابا حوصله ام سر رفت خب. یه آهنگ بذارین قر بدیم.

شروع کردم به خندیدن.

من - شوهر ما رو..

رادوین - مگه من شوهر چند نفرم؟

همه خندیدن.

من - من انتخاب کنم؟

رادوین - بفر ما.

رفتم طرف دی جی

من - آهنگ شوخی از مسعود..

نذاشت حرفم تموم شه.

دی جی - از مسعود سعیدی و علی اصحابی. دارمش. اجازه بده

خب دیوونه داشتم میگفتم دیگه چرا لوس میشی. از کیفش یه سی دی در آورد و کرد تو دستگاهش و من و راهنمایی کرد

که برم

من - رفتم کنار رادوین

وقتی اهنگ شروع شد همه شروع کردن به خندیدن. ابرو هام و برا رادوین بالا انداختم.

رادوین - !؟ خب پس برقص.

من - میرقصم دیگه.

شروع کردم به رقصیدن. پرستیژ عروس دامادی رو کلا فراموش کردیم. تمام هنرم و تو رقصیدن گذاشتم. اونم عالی

میرقصید با حرص و خیلی تند تند به هم نزدیک میشدیم و دور هم میچرخیدیم. بهترین رقص بود.

آهنگ - حال بدی دارم / تو فکر فرارم / از دیدن توئه که من اینقده بی قرارم / حال بدی دارم آه میگی دوست دارم / از بودن

با تو کلا بیزارم / شوخی نکن با من / یاتو برو یا من / آخه یه دنیا راهه مابین تو تا من / شوخی نکن بسه / ازت شدم خسته /

این دلی که شکسته چشماش و روت بسته.

همه سوت و جیغ هورا. بیشتر مهمونا جوون بودن و ما رو همراهی میکردن. با دوستای رادوین و آیدین و آیلین آشنا

شدم. همشون خونگرم و خیلی ناز بودن. یعنی خوشگل بودن. دوستای منم به حضورشون مفتخر شدن و تنهامون گذاشتن

که مثلا گل بگیرم و گل بشنویم.

من - خب گل بگو.

رادوین - گللیلیلیلیلیلیلیلیلیلیلی.. حالا تو بگو من بشنوم

من - گل.

رادوین - به. من اینهمه طولش دادم این یه دونه گفت. گل. دستت درد نکنه

من - سرت درد نکنه پسرم.

خیلی بی تفاوت اینا رو میگفتم

رادوین - خب. گلامون و هم شنیدیم بریم شام بخوریم دیگههههههههههه.

من - شکمو یه ذره صبر کن بینم. ا!!!!

رادوین همش با استرس پاهاش و تکون میداد.

من - هاهاهاهاهاهاهاهاهاهاه.. دوماذ از گشنگی غش کرد.

به آیلین اشاره کردم که بیاد. اونم اومد طرفم.

آیلین - چیه؟

من - داداش خانت داره از گشنگی میمیره.

آیلین - ۲ ساعت تا وقتش مونده ها..

رادوین - اوهوووووو.. چرا اینقدر دیر؟

آیلین - بیخیال دیگه. یه روز به اون شکمت استراحت بده.

دست آیلین و گرفتم و رفتم وسط.. یه آهنگ آروم گذاشته بودن. آیدین اومد طرفم و دستم و گرفت. با آیدین خیلی

تانگو رقصیدم. رقصش حرف نداره.

آیدین - چه طوری؟

من - عالی.

آیدین - میدونم. رادوین پسر خیلی خوییه. محبوب هم هست. میدونی. از دو چیز پرهیز کن.

من - از چی؟

آیدین - پا گذاشتن رو غرورش و بازی کردن با غیرتش. به این دوتا خیلی حساسه. خیلی غیرتیه. نمیگم تعصبیه.. نه..

ولی خیلی هم به این مسئله اهمیت میده.

من - اوهم.

آیدین - امیدوارم خوشبخت بشی آبجی.

من - مرسی داداشی. تو بهترین داداش دنیایی.

آیدین - خب انگار عموهاش دارن بد نگاه میکنن..

من - اونقدر نگاه کنن تا چشمشون دراد.

آیدین به رادوین اشاره کرد اونم اومد طرفمون . دست من و گذاشت تو دستش.

رادوین با لبخند - خوش گذشت؟

من - بله. بهترین مونس و برادریه که دارم.

رادوین - بی شک همینطور.

رادوین من و هدایت کرد به طرف عمو اینا. میدونستم میخواد عرض اندامی، به رخ کشی چیزی بکنه. وقتی به عمو اینا رسیدیم هر دو لبخند زدیم.

من - خیلی خیلی خوش اومدین عمو جون ها.

اونا هم به اجبار لبخند زدن.

رادوین - راحتین؟ چیزی کم و کثر ندارین؟

عمو مهران - نه چیزی جز خوشبختی ملیکا کم نداریم

به به زهرش و ریخت.. یعنی من خوشبخت نبودم!! همه یه لبخند گوشه ی لبشون بود.. رادوین دستم و فشار میداد...

لبخند از لبمون کنار نمیرفت ولی درونمون غوغا بود. خودمو به رادوین نزدیکتر کردم و گفتم

من - پس راحت باشین چون محکم ترین و امن ترین تکیه گاه رو دارم.

سرم و به بازوی رادوین تکیه دادم.. هرکی نمیدونست فکر میکرد لیلی و مجنونیم. غرور من و شکستین ولی نمیذارم

غرور رادوین و بشکینین. داداشش گفت غرورش بشکنه دیوونه میشه. نمیخوام امروز براش زهر بشه.

رادوین موهام و بوسید

من - بهتره عمو جون خیالتون از بابت من راحت باشه. اونقدر خوشبختم که تو رویا هم این خوشبختی رو نمیدیدم.

رادوین مرد خیلی خوب و مهربونیه. من با هیچکس به جر اون خوشبخت نمیشدم .

ونگاهی بهش کردم و لبخندی زدم. چشماش پر از قدر دانی بود چشماش و بست و باز کرد این یعنی تشکر. لبخندی

بهش زدم و رو به عمو اینا گفتم

من - از خودتون خوب پزیرایی کنید عمو مهران جون. که دیگه چیزی کم و کثر نداشته باشید. و لبخندی زدم و با رادوین

رفتیم اونطرف.. رادوین من و به خودش فشار داد و لبخندی زد. رفتیم پیش خاله و بابا جون. بابا جون خشک برخورد

کرد.. منم واسم فرقی نمیکرد که رسمی برخورد کنه یا نه مهم نبود. همین که خاله باهامون روبوسی کرد و تبریک گفت

برامون یه دنیا ارزش داره.

عمو سعید - از طرف سالار ملیکا رو دست تو میسپرم پسر جون. رو سفیدم کن پیش سالار آبرو دارم.

لبخندی بهش زدم. دیگه اشکام نتونستن نبارن.. آره شکستن و رو گونه هام جاری شدن.. زندگی من پر بود از فراز و

نشیب ها. پر بود از حوادثی که شوکی بزرگ بر قلبم بود و حقیقتی باور نکرنی بر مغزم. حق حق میکردم. دلم براشون

تنگ شده بود. دلم ملینا رو میخواست. دلم ملینای خوبم و میخواست. اونی که میگفت (من باید شوهر توئه تخس یه دنده

رو بینم حتما) نمودی که ببینی ملینا. نمودی که ببینی همون آدمی که تو ازش تعریف میکردی. تو از خوشگلش

میگفتی الآن رسماً و قانوناً شوهر من شده. یه شوهر که خیلی به من لطف داره و من و شرمنده ی خودش کرده. همین که

بدون هیچ علاقه ای من و پذیرفته برام خیلی با ارزشه. همین که هیچی ازم جز صداقت نمیخواد خیلی با ارزشه. ملینا.

مامان. بابا. آخه داغ کدومتون و فراموش کنم؟

رادوین - عزیزم آروم باش.

من - نمیتونم. دلم میخوادشون. دست خودم نیس.

رادوین رو به همه گفت

رادوین - خب زن من یه ذره احساساتی شده. اگه اجازه بدین من این عروسم و بیرم تو خونه که طاقت دیدن اشکاش و ندارم.

همه باهام خداحافظی کردن. انگار دارم میرم بمیرم. ولی من به همشون یه لبخند تلخ میزدm و میگفتم به امید دیدار. از همه خداحافظی کردیم و رفتیم تو خونه. خونه ی بزرگ با حیاطی بزرگ تر. خونه ی لوکسی بود. خیلی مدرن بود. لوستر های منم که بهش رنگ داده بود!!! ولی حوصله نداشتم. رفتم و تو اتاقی که حدس زدم اتاق خوابمون باشه دراز به دراز افتادم و گریه سر دادم. رادوین اومد و کنار نشست. کتش و در آورد. دستش و دور شونه هام انداخت و گفت رادوین - گریه کن.

حالا تو این وضعیت فکر لباس اون بودم. صد در صد مارک دار بود. خوش دوخت و پارچش عالی بود.

به بولیزش اشاره کردم که گریه کنم سیاه میشه.

رادوین با محبت گفت

رادوین - فدای سرت. گریه کن شاید خالی شدی.

شروع کردم به گریه کردن و درد دل کردن. خود به خود به رادوین اعتماد داشتم.

من - آخه چرا؟ مگه من چه بدیی کرده بودم؟ مگه من تا حالا کفر گفته بودم؟ منی که همه روزه هام و گرفته بودم. گناه ندارم من؟ چرا اینقدر مصیبت گریبانم و گرفت؟ چرا هرکی رو که دوست داشتم ازم گرفت؟ هدفش چی بود؟ این که امتحانم کنه؟ خدایا چی شد؟ تو امتحان قبول شدم؟ (سرم و کردم تو سینه ی رادوین و اشک ریختم). آخه بابا.. یکی نیست بگه منم آدمم. منم آرزو دارم. آرزو دارم مامانم خوشی های من و بیینه. آرزو دارم لبخند به لبشون بیارم. آرزو دارم به عنوان فرزند صالح باشم پیش خدا. آخه خدا چرا نداشتی بدی هام و جبران کنم؟ چرا اینقدر زود بردیشون؟ آخه من چطوری داغ سه عزیز و به جون بخرم؟ خدایا بازم شکرت. ولی به اون بزرگیت قسم خدا به تمام مقدمات قسم. حاضر بودم هیچی نداشتم ولی.. ولی مامان و بابام و ملینا رو داشتم. حاضرم اینایی رو که دارم و بدم در عوض یه بار. فقط برای یه بار لبخندشون و بینم. این که دارن باهام میگن و میخندن. حاضرم سلامتی بدنم و روحم و بدم تا یه روز. فقط یه روز مثل گذشته ها هر چهار تایمون سر بساط باقلا خوری جمع بشیم و بگیم و بخندیم و دهنمون از شدت سوزش فلفل های قرمزی که بابا سالار تو باقلا ها ریخته له له بزیم. ولی بازم عقب نکشیم و تا آبش و سر نکشیم عقب نشینی نکنیم. دوست دارم بازم حرف های عاشقانه ی مامان و بابام و بشنوم. که بابا به مامان میگه شما همای رحمتین و مامان هم با لپای گلی و قشنگش بگه اختیار دارین شما سالار و سرور مایید. چقدر دلم برای حرفاشون.. شوخی هاشون و دعواهاشون تنگ شده. کاش میبودن و هزار بار میزدن زیر گوشم ولی داغشون و به دلم نمیذاشتن. کاش نمیذاشتم به اون سفر لعنتی برن.

خیلی گریه کردم و حرف زدم. رادوین فقط شنونده بود و نوازش کننده. خوب گذاشت تا خالی بشم. نمیدونم چی شد و کی بود که خوابم برد. با همون لباس ها و همون آرایش.

وقتی چشم باز کردم هنوز هم تو همون حالت بودم. نه پتو رومون بود نه چیزی انگار رادوینم مثل من خوابش برده بود. آروم دستش و از دور بازو هام باز کردم و آروم سرش و که از بالش افتاده بود گذاشتم رو بالش. اونقدر خسته بود که تکون هم نخورد. وای که این لباس اعصاب برام نداشت. ساعت نگاه کردم. ساعت ۸ بود. انگار عادت دارم زود بیدار بشم. رفتم تو اتاق بقلی رو با همون لباس ها سرک کشیدم. اتاق معمولی با دیوار های سفید. خیلی معمولی بود و معلوم بود به شخص خاصی تعلق ندارن و صد در صد اتاق مهمان بود. در اتاق دیگه رو هم که باز کردم به گفته ی رادوین اتاق موسیقی بود و خیلی مجهز بود. البته به گفته ی خودش فقط اونجا تمرین میکردن برا کنسرت....ها...کنسرت؟..یعنی چی؟ یاد حرفاش افتادم...یه استدیو برا خودم خریدم..رادوین کی بود مگه؟ کنسرت؟ اونطور که من میدونم به همه اینطوری راحت کنسرت نمیذارن. یعنی چی؟ گیج شدم. جواب هام و موکول کردم به بعد و رفتم از اتاق با کمترین سر و صدا وسایلم و برداشتم و اومدم بیرون و رفتم حموم. گیره های سرم و به زور باز کردم و خودم و تا حد امکان سریع شستم. سر هم صورتی ریونی که شلوار و تاپ متصل به هم بودن و یقه اش یهزده افتادگی داشت و پوشیدم. آستین نداشت ولی من معذب نبودم. اون محرم بود. چه نیازی بود خودم و خفه کنم؟ موهام و باز گذاشتم و رفتم بیرون. به آرایش احتیاجی نداشتم. صندل های صورتی براق رو فرش تخته و هم پام کردم و کمر بند سرهم و هم بستم و رفتم تو آشپزخونه. از کره و مربا بگیر تا آب پرتقال و گردو گذاشتم سر سفره. بچه این روزا خیلی خسته شده. منم باید جبران کنم. رفتم تو اتاق. هنوز خواب بود. از یه طرفی دلم نمیومد بیدارش کنم از یه طرفم تخم مرغ ها حیف بودن. رفتم جلو نشستم لبه ی تخت. اون از دیشب سمت چپ و انتخاب کرده. منم به انتخابش احترام میدارم. دستم و فرو بردم تو موهاش. وای چقدر ژل زدن به موهاش. اون موهاش و هیچوقت ژل نمیزد. فقط یه کوچولو تافت میزد. خودم دیده بودم. چون موهاش کوتاه بود و حالت میگرفت. فقط اتو مو میکشید موهاش و و به یه طرف هولشون میداد که خودش عالی میشد. با صدای آروم شروع کردم به صدا کردن.. یاد بیدار کردن خودش افتادم. بی شعور.. با شیپور دم گوشم یه دفعه صدا داد.

من- رادوین.. رادوین.. رادوین.. پاشو دیگه حوصله ام سر رفت.. هوی بچه با توام.

رادون بدون اینکه چشمش و باز کنه گفت

رادوین- مگه من دلچکم؟ در ضمن با طویلا اشتباه گرفتی.

من- خوبه خوبه.. خودت و لوس نکن پاشو یه دوش بگیر که خیلی گشمنه اگه دیر کنی همه ی نیمرو رو خودم تنهایی میخورم. رادین با همون چشمای بسته تو جاش نشست.

بلند خندیدم

من- خوب آتویی بهم دادی هااا.. شکمو. در ضمن. تا ۱۰ دقیقه سر سفره باش.

رادوین هم چشمی گفت و تو اتاق مشغول شد. منم رفتم بیرون و به پذیرایی نظری انداختم. همه ی وسایل متشکل شده بود از رنگ های سفید و سیاه. سرامیک های سفید و یه فرش شیش متری سیاه و سفید که فقط وسط پذیرایی رو شامل میشد. میز غذا خوری ۴ نفره ای تو آشپز خونه بود و ۱۲ نفره تو پذیرایی پشت آشپز خونه. انگار آشپز خونه وسط دو

پزیرایی بود.. چون از طول بلند بود دیگه عرضش و کوچیک کرده بودن. از دو طرف به پزیرایی ها راه داشت. و خیلی ناز بود. یکی از پزیرایی ها صرفا جهت غذا خوردن آماده شده بود. به نظر منم این خوب بود. اتاق ها و حموم و دستشویی تو یه راهرو درست روبه روی جای اپن آشپز خونه قرار داشت. اون وسط هم بزرگ بود و از مجسمه و اینجور چیزا پر شده بود. یعنی اگه رادوین سرش و از اتاق بیرون میاورد منی که تو آشپز خونه بودم و خوب میتونست ببینه.

رفتم نشستم تو آشپز خونه

آه خدا. راضی هم به لطف و کرم. راضی ام به مصلحتت.. هرچی بخوای همون میشه تو این شکی نیست. ولی بذار منم روی خوش این زندگی رو بینم. آمین..

رادوین - به به .. چه صبحانه ای چیده این دوست من..

یه لحظه موندم.. رادوینم با شک گفت

رادوین - دوستیم دیگه؟ مگه نه؟

من - بله که هستیم. بفرما بشین بینم دوست جون.

رادوین نشست و شروع کردیم به خوردن. آروم و با حوصله. وقتی تخم مرغ ها تموم شد میخواست خودش لقمه بگه که نذاشتم.

من - من دیگه نمیخورم. سیرم. بذار من برات میگیرم تو چاییت و شیرین کن.

لبخندی زد و چشمی گفت. تو لقمه اش کره و پنیر خامه ای و گردو میذاشتم. بزرگ میگرفتم که دلش و بگیره. و میدادم بهش. اونم خیلی راحت از دستم میگفت و میخورد. انگار هر روز این کار و میکنم من براش. خوبه که خجالتم نمیده. وقتی گفت سیرم یه لقمه تو دستم مونده بود.

من - اینم بخور

رادوین - وای نه دیگه دارم میترکم

من - بخور دیگه. خب من این و چیکار کنم؟

رادوین - خودت بخور.

من - به نظرت جا دارم؟ جا داشتم بهت رو نمینداختم.. حالا دهنه و باز کن. آفرین پسر خوب.

رادوین با اکراه دهنش و باز کرد. همه ی لقمه رو کردم تو دهنش. اونم مجبور بود بجوئ.. انگار لقمه تو دهنش بزرگ شده بود. وای که چه وضعی داشت!! ریز ریز میخندیدم. چایی رو به لبش نزدیک کردم

من - لقمه رو خیس کن تا نرم بشه. زود باش دیگه..

رادوین دهن پرش و باز کرد

من - اه کثیف دهنه و ببند. یه ذره فقط باز کنی بسه.

چایی رو خالی کردم تو دهنش. اونم یه ذره جویید و بعد قورت داد

رادوین - آخیش..

خندیدم و سرم و تگون دادم. بلند شدم و همه چی رو جمع کردم و گذاشتم تو یخچال. ظرف ها رو شستم. رادوینم رفته بود تو اتاق. داشتم میرفتم تو اتاق گوشیم و بردارم که چشمم خورد به در اتاق موسیقی. نه من باید ازش پیرسم. در زدم و وارد اتاق خواب شدم.

من - اجازه هست؟

رادوین که لب تاپ رو پاهاش بود لبخندی زد و لب تاپ و بست و به من نگاه کرد. رفتم نشستم روبه روش.
من - خب. یه چند تا سوال داشتم.

رادوین - پیرس.

من - تو کی هستی؟

رادوین با تعجب نگاهم کرد.

رادوین - من در حال حاضر شوهر و دوست جناب عالی هستم.

من - نه. خارج از خونه و دور از من.

رادوین - منظورت و نمیفهمم.

من - خب. بذار اینطوری پیرسم. شغل اصلی تو تو جامعه ی ما چیه؟ چرا همه وقتی من و پیش تو میبینم افسوس میخورن؟ چرا خیلی ها با دیدنت ذوق میکنند؟ چرا اون آرایشگره سمت و میدونست؟ چرا دختر عمه هام با غیض و عصبی بهم نگاه میکردن؟ چرا هر دختری وقتی من و پیش تو میبینن ناراحت میشه؟ من اینهمه چرا رو سه هفته است دارم تحمل میکنم. نمیپرسیدم که فکرای بد نکنی.

رادوین با تعجب و شگفتی نگاهم کرد.

رادوین - یعنی تو نمیدونی؟

من - نمیدونم.

رادوین - نمیدونی؟

من - به والله نمیدونم.

رادوین باشگفتی لبخندی زد و گفت

رادوین - خب. خب..امممم..

لب تاپ و برداشت و متور جستجوگر و باز کرد و گذاشت جلوم.

من - خب چیکار کنم؟

رادوین - طبیعتا باید یه چیزایی جستجو کنی دیگه.

من - اِ؟ نه بابا؟ خوب شد گفتی. خب من تو همون آخریش موندم. چی جست وجو کنم؟ اصلا ما داشتیم حرف میزدیم.

رادون - اسمم و وبا فامیلیم بنویس. فارسی یا انگلیسی. فرقی نداره.

یه ذره نگاهش کردم.

انگشتم و رو کیبرد حرکت دادم و اسمش و نوشتم. خدایا!! عکس های رادوین با چند تا از دوستاش..پایینش نوشته بود

بیوگرافی گروه (رعد).

آب دهنم و قورت دادم و پیچ و باز کردم. شروع کردم به بلند بلند خوندن.

این گروه شگفت انگیز که کار خود را ۳ سال است شروع کرده اند به شهرت و محبوبیت عجیبی دست یافته اند. این گروه با آهنگ های شگفت انگیز، گاهی غم انگیز، گاهی شاد و گاهی ملایم همه ی شنندگان را به وجد آورده اند. فرهاد ستایش، رادوین کیهان، سینا راشدی، مرتضی رنجبر از تک خوان های گروه و مارال پاییزان، الهه منور، ستاره احمدی از همخوان های گروه به حساب می آید. این گروه ملودی های خود را خود نواخته و به این درجه از محبوبیت رسیده اند.

دیگه به چشمم اعتماد نداشتم. یعنی چی؟ سه هفته است کسی چیزی به من نگفته؟ به نگاه به رادوین و به نگاه به صفحه ی لب تاپ.

رادوین - خب؟ فهمیدی؟

من - نه. تو چه آهنگایی خوندی؟

رادوین - تو به آهنگ گوش میدی اصلا؟

من - آره. ولی این ۲ سال و حوصله ی خودم و هم نداشتم چه برسه به آهنگ پیدا کردن.

رادوین - جالبه.

من - جالب تر اینکه چرا به من هیچکس چیزی نگفته.

رادوین - هر آنچه که عیان است چه حاجت به بیان است؟

من - خیلی خب بابا. حالا دوستان کی میان؟

رادوین - چطور؟

من - همینطوری گفتم.

رادوین - هر هفته دو بار. شنبه و چهار شنبه.

من - پس، فردا میان درسته؟

رادوین - بله.

اوففففففففف.

من - باشه. تو به کار هات برس من برم ناهار بذارم

رادوین - از الآن؟

من - مگه چشه؟

رادوین - هنوز ساعت ۹ !!!!

من - باشه. درست میکنم میشینیم فیلمی چیزی میبینیم. هان؟

رادوین - حله. بدو برو ببینم چیکار میکنی.

من - ولی رادوین من هنوزم باورم نشده هااا... یعنی من با یه خواننده ی محبوب ازدواج کردم؟

رادوین - بله.

من - چه جالب. پس یه دهن برامون بخون.

رادوین که دهنش و باز کرد شروع کردم به خندیدن. نمیدونم چرا خنده ام گرفته بود. دهن رادوین بسته شد.

رادوین - به من میخندی؟

افتادم رو تخت و خندیدم. خوشحال بودم. ولی نمیدونم چرا. رادوین یواش یواش اومد طرفم و سرش و تگون داد و شروع کرد به قلقلک دادن من.

من - نکنننننن.. رادوین نکن.

رادوین - که اینطور؟ که به من میخندی آره؟

من - ول کن نمیخندم.

رادوین - ولی من میخوام بخندی.

اونقدر قلقلکم داد و من خندیدم که اشکم در اومد.

رادوینم خسته شد.

هنوزم میخندیدم.. اونم رو تخت کنار من افتاد. هر دو نفس نفس میزدیم.

من - دیوونه ای به خدا.

رادوین - خودت دیوونه ای. به پسر مردم بهتون نگو.

زبونم و بهش در آوردم.

رادوین - انگار بازم میخوای قلقلکت بدم؟

من - نه. نه. ممنونم. همون یکی بس بود.

رادوین لبخندی زد.

یاد ناهار افتادم. آه از نهادم بلند شد.

رادوین - چیه آه میکشی هی؟

من - کی حوصله داره ناهار بذاره آخه؟

رادوین - میخوای از بیرون غذا بگیریم

من - وای نه. لازم نکرده. با غذاهای بیرون معده ات و بیچاره میکنی.

رادوین - مگه چشه؟

من - چشم نیست دمبه!!! من چه میدونم. ولی این و میدونم که من به غذاهای رستوران و اینا حساسم. تا یه هفته معده ی

بیچارم به خودش میپیچه!!!

رادوین - ترو خدا؟ به به.. پس از این به بعد غذا خونگی میخوریم.

من - بله. حالا من برم درست کنم. چی درست کنم دوست جونی؟

رادوین - خب. امم..چند تا گزینه بگو..

من - گزینه ی یک کوکو. گزینه ی دو کوکو. گزینه ی سه هر دو مورد. گزینه ی چهارم تخم مرغ.

رادوین شروع کرد به خندیدن

رادوین با خنده-؟ یه وقت ناراحت نشیاااااا..

من - خب چیکار کنم. گزینه ی یک کوکو سبزی. گزینه ی دو کوکو سیبزمینی گزینه ی سه هر دو. گزینه ی چهار تخم مرغ.

رادوین - آهان. اینطوری بگو دیگه.

من - گفتم دیگه.

رادوین - من نمیدونم. هرچی دوست داشتی.

من- اوکی. من خودم یہ فکر میکنم.

رادوین لب تایش و برداشت و مشغول شد.

میدونستم وسایل های اونیکی خونه رو برداشتن گذاشتن اینجا. واسه همین میدونستم که همه چی داریم.

گردوها رو شکستم و آسیاب کردم. مرغ گذاشتم تو آب که پیزه. برنج دم کردم. بعد همه ی اینا رو با هم البته با روغن و

رب انار و بقیه ی مخلفات و با هم قاطی کردم و یه آخ جون فسنجون درست کردم.خودم که از مزه ی مجلسش دهنم آب

افتاد. هنوز ساعت ۱۲ بود و یه ساعت دیگه باید غذا رو میکشیدیم. رادوین رفته بود نشسته بود و داشت فوتبال باز

پخش نگاه میکرد. رفتم تو اتاق و لباسام و پا به شلوار اسپرت کرمی نخعی پا به تاپ و از روشم به سوئی شرت هم‌رنگ

تاپ و شلوآرم و عوض کردم به خودم عطر زدم تا اون بوی پیاز بره. سرهم و بردم انداختم جای لباس چرک ها. موهام و

بستم و یه مداد کشیدم تو چشمم. رفتم بیرون

من- رادوین جون. بدو پیا واسه ناھار.

رادوین تندی از جاش بلند شد.

اومد و گفت

رادیوین - کدوم و یختی؟

من - گزینہ ی پنجم ہیچکدام.

رادوین - هان؟

من - بشين انقدر سوال نيرس.

برنجش و کشیدم. برنج خودم و هم کشیدم. بعد رفتم تا خورشت پیارم. خورش و ریختم تو ظرف و گذاشتم جلوش.

چشماش برق میزد. یه لبخند زد.

من - بفرمایید

رادوین- دستت درد نکنه بد جوری هوس کرده بودم.

من - خواهش میکنم بفرمایید.

اونقدر با اشتها خورد که نفهمیدم کی تموم کرد غذاش و.

من- خیلی تند میخوری رادوین. میمونه تو دلت ها.

رادیوین - عادت دارم.

من - نه، باید عادت کنی یواش یواش بخوری. من قاشق پنجمه

رادوین - تو دیگه خیلی آهسته کار میکنی.

من - چی چی میگي؟ حداقل باید ۲۰ دقیقه غذا خوردنت طول بکشه! تو ۵ دقیقه هم به اون معده ات فرصت ندادی ببینه

جا داره یا نه؟

رادوین - باشه بابا.

من - به خاطر خودت میگم.

رادوین - از این به بعد سعی میکنم چشم. راستی یه چیزی.

من - بفرمایید

رادوین - از این به بعد به جز پیش مامان و بابا اینا پیش اونای دیگه وانمود کن که با عشق ازدواج کردی. حتی پیش

دوستای من.

من - چرا؟

رادوین - بعد از اینهمه طرفدار و عاشق و معشوق و نمیدونم سن بالا نمیخوام بدونن دوستانه به خاطر حرف بابام ازدواج

کردم. میدونی که.

لبخندی بهش زدم. ولی از تو حرص میخوردم. یعنی من و دوست نداره!!!!!! به درک منم دوست ندارم. حمال از خود

مرسی.

من - هرطور میلته.

بلند شدم و بشقابش و برداشتم. همه ی ظرف ها رو شستم و رفتم نشستم تو حال جلو تلویزیون. اونم روشن بود ولی

نمیدونم برا کی داشت خودش و شهید میکرد. چون رادوین تو اتاق موسیقی بود و فکر کنم نُتی چیزی مینوشت.

من - رادوین بیا بشین فیلم میده ها...!

در اتاق رادوین باز شد.

رادوین - شنیدی صدام و؟

من - نه.

رادوین - سه ساعته از اونجا دارم خودم و جر میدم. صدام نرسید؟

من - نه. نرسید.

رادوین - نه بیاد برسه.. اینهمه هزینه کردم صدا خفه کن زدم به دیوار ها.

من - خب حالا چرا من و میزنی؟

رادوین - من غلط بکنم. خب چه فیلمیه؟

من - تو چطور صدای من و شنیدی؟

رادوین - چون در باز بود. بعد در و بستم امتحان کرده باشم.

بلند خندیدم و به سرش اشاره کردم

من - یه تخته اش کمه

رادوین اومد کنارم نشست

رادوین - تخمه نداریم؟

من - میخوای چیکار؟

رادوین - فیلم های زبان اصلی و بدون سانسور که بدون خوراکی مزه نمیده.

من - خجالت بکش بی ادب.

رادوین - وا. مگه من چی گفتم؟

من - هیچی. بی خیال.

بعد از چند ثانیه...

من - بی خیال فیلم . بگو بینم دوستات که میان با چه شرایطی میمونن؟

رادوین - شرایط نداره که!!!

من - چرا. امم.. خب بذار اینطوری بگم. وقتی میان. تا شب میمونن؟ عصر میرن؟ واسه ناهار میان؟ صبح میان؟

چجوریاست؟ بگو منم بدونم چطوری باید پذیرایی کنم. خودم و آماده کنم؟ اونا رسمی میان یا نه؟

بهش لبخند زدم و گفتم

من - هرچی باشه با محبوب ترین گروه ایران و ایرانی سر و کار دارم. گروه رعد.

رادوین هم لبخندی زد و گفت

رادوین - نمیخوام اینقدر به خودت زحمت بدی دوست من. اونا از صبح میان تا عصر میمونن. ناهارم از بیرون سفارش

میدیم. بعد از ناهار دوباره به کارمون میرسیم. همین.

من - اوکی. حالا فیلمتو نگاه کن. دوست جونم.

یهذره که نگاه کردم گفتم

من - رادوین.

رادوین - هان؟

من - رادوین میگم پیش اونا هم باید تحویل بگیرم؟

رادوین با خنده سری تکون داد.

رادوین - یعنی الان من و تحویل نمیگیری؟

من - والا چه عرض کنم.

با خنده سرش و تکون داد. درسته رادوین مثل بهمن چشم آبی نیست.. درسته که برنزه نیست. ولی جدا خوشگله. ساده

ولی جذاب. با اون چشماش که من و کشته!!!لبخندشم که وا ویلا. خدا به خیر کنه. چقدر من چشم چروتم!!! سرم و تکون

دادم و رفتم به طرف تلفن و به خونه ی خاله صغرا زنگ زدم. آیدین جواب داد

آیدین - بفرماید.

من - تو کار و زندگی نداری بچه؟ همش تو خونه ای؟

آیدین - به تازه عروس. چطوری؟

من - خوبم. تو چطوری؟ چرا سر کار نیستی؟
آیدین - خو خسته بودم.
من - خستگی بخوره تو سرت. گوزمیت. کی نزدیکته؟
آیدین - فعلا که آیلین خانم داره بال بال میزنه.
من - بده بهش.
آیدین - باشه بوس بوس.
من - برو پسره ی نمک شناس.
آیدین - ا!!! مگه چیکار کردم؟
من - نمیدونم همینطوری خوشم اومد بهت بگم نمک شناس.
آیدین - باشه پس چون جدی نگفتی ازت میگذرم.
من - بیشین بینیم بابا.
آیدین - تو ازدواج هم کردی آدم نشدی.
من - آخه آدم بشم تو تنها میمونی!!
آیدین - نه انگار من باز کم آوردم. بیا بدم به این تا لعن و نفرین نکرده!!!
آیلین - سلاممممممم.
من - سلام. چرا داد میزنی؟
آیلین - یه دنیا دلم برات تنگه.
من - مواظب باش دلت جر نخوره.
آیلین - تترس.
من - همچین میگی یه دنیا دلم برات تنگه هرکس ندونه فکر میکنه شبا بامن میخوابی.
آیلین خندید و گفت
آیلین - فعلا که این سعادت نصیب برادر من شده.
من - خفه شو بی ادب.
آیلین - راستش و بگو دیشب..
من - یه کلمه دیگه حرف بزن بین از پشت تلفن چطوری میخورمت.
آیلین - بله بله. ملتفتم.
به خنده افتاده بودم.
صدای خاله صغرا میومد.
خاله صغرا - اینقدر این دختر من و اذیت نکن.
من - آی فدای تو بشم خاله صغرا.
نگاهی به رادوین انداختم که داشت با خنده سرش و تکون میداد. واسش یه ادا درآوردم. اونم زبانش و درآورد.

من - خیلی خب شنل قرمزی. بده به خاله باهاش حرف بزنم.
آیلین - حتما. چشم. بفرماید.
خاله صغرا - سلام دختر گلم. خوبی؟
من - سلام. از احوال پرسى هاى شما خاله جونم. شما چطورين؟ خسته كه نشدين؟
خاله صغرا - نه چه خسته اى؟ بهترين شب زندگيم بود عزيزم. دوتا از عزيز هام سرو سامون گرفتن.
من - شما لطف دارين خاله جون از محبت شماست.
خاله صغرا - لطفا به من خاله نگو. اگه قابل بدونى بهم بگو مامان. من الان جاى مادرت هستم.
من - سعادتیه واسم مامان جون. از خدایه يه مامان مثل شما داشته باشم. خوب، مهربون، جوون، خوشگل.. ديگه چى كم دارم من تو اين دنيا؟
مامان صغرا - نظر لطفته عزيز دلم. به سعيد هم بگو بابا. اونم مثل من ذوق شنيدن اين كلمه رو از دهنه داره.
من - چشم حتما. بابا كجاست؟
مامان صغرا - رفته دفتر عزيزم.
من - آهان. زنگ بزنم كه ناراحت نميشن؟
مامان صغرا - نه عزيزم. اتفاقا صبح ميگفت اگه ميشد زنگ ميزدم بهشون.
من - لطف دارن. پس من باهاشون تماس ميگيرم و حالى ازشون ميپرسم
مامان - خوشحال ميشه.
صدای آیلین اومد.
آیلین - بين ميتونى بابا رو از چنگم درييارى؟
شروع كردم به خنديدن.
من - با اجازه. به اميد ديدار مامان جون.
مامان - به اميد ديدار دخترم.
گوشى رو گذاشتم و رو به رادوين گفتم
من - خانواده ي خيلى خوب و مهربونى دارى رادوين.
رادوين - ميدونم.
من - بيا شماره ي دفتر بابا رو بگير باهاش احوال پرسى كن بعد بده من حرف بزنم.
رادوين - چه كاريه؟ بذار بيا د خونه.
من - وقتى آدم بينه سر كار هم يادش ميكنن خوشحال ميشه. بدو پسر خوب.
رادوين به اجبار پاشد و شماره ي باباش و گرفت و حال و احوال كرد
رادوين - سلام بابا.. چه خبر؟.. خويين؟.. از زحمات ما؟.. منم همينطور.. زنگ زدم حالى پراسيده باشم.. اونم خوبه اينجا
وايستاده. ميخواه باهاتون حرف بزنه.. بله گوشى.. خداحافظ.
چه با ادب باهاش حرف ميزد. خوشم اومد.

من - سلام بابا جون.

بابا انگار انرژی گرفت

بابا- به به عروس گلم. چطوری دختر بابا؟

من - خوبم بابا جون. شما خوبین؟ خسته که نشدین؟

بابا- نه بابا جان خسته نشدم. خودت چطوری؟ این پسر ارشد من که اذیتت نمیکنه؟

من - ایدا بابا جون. مثل خودتون خوب و آقاست. الحق که پسر شماست.

بابا- تو لطف داری.

من - خب بابا جون مزاحم کارتون نشم.

بابا- تو مراحمی دختر گلم.

من - مرسی بابا جون. کاری ندارین؟

بابا- نه عزیزم.. به ما هم سر بزنین.

من - چشم. به امید دیدار.

بابا- حتما.

گوشی رو گذاشتم. رادوین یه ذره تو چشمام نگاه کرد بعد گفت

رادوین - شیرین زبون.

چشمکی بهش زدم و گفتم

من - چاکریم.

اون روز هرکاری از دستمون اومد انجام دادیم تا حوصله امون سر نره. اونقدر این رادوین من و خندونده بود که عوض این دو سال و در آورد. فردا صبح زود بیدار شدم. لباس راحتیم و پوشیدم و روی رادوین و کشیدم و رفتم تو آشپز خونه. بساط مرغ و برنج و لوبیا پلو و سوپ و به راه کردم. بعد از ۳ ساعت همه چی درست شده بود. ساعت تازه ۹ بود. رفتم و یه دوش گرفتم. بعد اومدم بیرون یواش از اتاقمون شسوار و برداشتم و اتو رو هم برداشتم و لوازم آرایش و هم زدم زیر بغلم و رفتم بیرون. در اتاق و بستم که صدا اذیت نکنه. موهام و شسوار کشیدم بعد اتو کشیدم. موهام که لخت شد جمعشون کردم همراه با تل هام بالای سرم محکم و صف بستم. انقدر دوست داشتم دم اسب کنم موهامو.. ذوق میکردم. تو چشمام و سیاه زدم و رژ لب صورتی مات هم زدم. به کرم نیازی نداشتم پس نزد. سفید بودم کافی بود. وقتی از کرم استفاده میکردم که صورتم جوش میزد. ولی الآن جوش ندارم و حال و احوالم خوبه. چون تو خونه سرد بود واسه همین شلوار چرم لوله تفنگیم و با بولیز یقه ایستاده ی آستین سه ربع مشکیم و تنم کردم. گوشواره های سیاه پرم و گوشم کردم و انگشتر ازدواجمو که درآورده بودم و دستم کردم و ناخونام و مانیکور کردم. بعد کفش های پاشنه تخت چرم سیاهم و پوشیدم و همه چی رو مرتب گذاشتم سر جاش و رفتم برای پیشواز مهمان ها. البته اگه الان بیان. رفتم تو اتاقمون و یواش رادوین و صدا کردم

من - رادوین... رادوین.. پاشو دیگه پسر خوب.

رادوین یه چشمش و باز کرد. بعد دوتا چشمش و باز کرد و به من چشم دوخت.

رادوین - چه خوشگل شدی.

من - بودم. چشم نداشتی بینی. حالا هم پاشو یه دوش بگیر سرحال شی.

رادوین - تو از کی بیداری؟

من - خب من از ۵ ونیم.

رادوین - ۵ و نیم صبح؟

من - نه ۵ و نیم عصر. خب آره دیگه.

رادوین - اونوقت چیکار میکردی؟

من - ملق میزدم. داشتم ناهار درست میکردم.

رادوین - یعنی واقعا لازمه؟

من - بله. لازمه.

رادوین - چی بگم ولا

من - هیچی نگو پاشو برو دوش بگیر حاضر شو که ساعت ۹ و چهل و پنج دقیقه است.

رادوین - باشه.

من - من میرم دسر آماده کنم. فقط زود باش. دوست ندارم وقتی دوستان بیان من تنها برم استقبالشون و جناب عالی با

حوله تشریف بیاری بیرون.

رادوین سرش و تگون داد و بلند شد و از اتاق رفت بیرون

من - حوله نمیبیری؟

رادوین - میدی دیگه.

من - بله. شما بفرما.

نوکر بابات مَرَدِ.

در حموم و زدم

رادوین - بله؟

من - با اجازه ات دارم کمدت و نگاه میکنم ها.

رادوین - راحت باش.

من - تو هم زود باش.

رادوین - باشهههههههه.

رفتم در کمدش و باز کردم. لباس دامادیش و بیرون کشیدم ببرم بدم خشکشویی. لباس عروس خودم و هم همینطور.

فقط یادم باشه بهش بگم. یکی از شلوار های کتاناش و برداشتم و یه بولیز سفید اندامی. میدونستم سفید خیلی بهش میاد.

صداش در اومد

رادوین - ملیکا حوله.

من - آوردم.

رابدوشامبر سرمه ایش و برداشتم و بردم دادم بهش.

من - لباس گذاشتم بیرون.

رفتم تو آشپزخونه. چایی رو دم کردم. صدای زنگ در اومد. یه دفعه حول شدم. همه ی اونایی رو که خونده بودم اومد

جلوی چشمم.. معروف ترین گروه. ای خدا امروز و به خیر کن. رفتم طرف اف اف.

من - بله؟

یه پسر با خنده جواب داد

پسر - به به عروس خانووم باز کنین در و.

منم لبخند زدم و گفتم

من - بفرمایید.

اف اف و زدم. سریع رفتم سمت اتاق.

من - رادوین زود باش.

ابروهام از هیجان و استرس رفته بود بالا و نگرانیم مشهود بود.

رادوین وقتی من و دید شروع کرد به خندیدن. اومد طرفم دستش و انداخت دور شونه ام و گفت.

رادوین - چرا اینقدر نگرانی تو؟ بابا همونایی اند که تو عروسی بودن. فقط دخترا نیومده بودن. که اونا هم دخترن و

خانوما با هم زود گرم میگیرن.

من - خیلی خب برو در و باز کن.

رادوین رفت و در و باز کرد و جلو در وایستاد. منم یه نگاه به خودم تو آینه انداختم. هوای خونه خوب بود ولی موهای

رادوین خیس بود. نکته سرما بخوره؟ اونوقت صداش میگیره آبرومون میره!!!

یکی یکی اومدن تو. اولی رو رادوین سینا معرفی کرد. پسری خوش سیما و خنده رو. با چشمای سبز. دومی رو مرتضی

معرفی کرد. پسری که مایه داری از سرو روش میبایرد مثل تگرگ. خوشگل نبود ولی خوشتیپ بود. سومی رو فرهاد

معرفی کرد. فرهاد خیلی قیافه ی خوشگل و شیطون و مهربونی داشت. وقتی لبخند میزد دختر کش میشد. نفر چهارمی

ستاره بود. یه دختر با قیافه ی شرقی و چشمای سیاه و مژه های بلند سیاه. وای که چقدر زیبا بود. آرایش آنچنانی هم

نکرده بود. ولی بازم خوشگل بود. نفر پنجمی الهه بود. دختری سبزه با موهای بلوطی رنگ که از شالش زده بود بیرون.

نمیدونم واقعا سبزه بود یا پنکیکش برنزه بود. ابروهاش و شیطونی کرده بود و مداد کشیده بود خط چشم و ریمل و فر

مژه و رژ قرمز!!! واه واه میخواست چیکار کنه اینجا؟ ولی وقتی باهام دست داد بر خلاف ظاهرش تو چشماش معصومیت

موج میزد. یه لبخند گرم به صورتم پاشید و کنار رفت. نفر آخری یه دختر بود به اسم مارال. مارال دختری چشم آبی که

دور تا دور چشماش و سرمه کشیده بود و چشمای آیش خوب زده بود بیرون.. یعنی تو چشم بود. لبای قرمز رنگ که

چرب بود و بزرگ تر دیده میشد. سفید بود و موهای بلوندی داشت. یه نگاه بهم انداخت که تنم لرزید. وای که چه

نفرتی تو چشماش بود. ولی چرا؟ یه جویری نگاهم کرد که خشک شدم. مگه من چه هیزم تری بهش فروختم؟ آب دهنم

و قورت دادم. به زور لبخندی زدم و کنار رفتم تا بیاد تو. همه رفتن نشستن. اگه استرسم تا حالا ۱۰۰ بود حالا به صفرم جلوش اضافه شده.

رفتم طرفشون و سعی کردم لبخند بزنم. باز چشمم خورد به رادوین. نشسته بود کنار فرهاد اینا. دخترا هم رو به کاناپه ی دیگه نشسته بودن. موهاش خیس بود و از گردنش آب میریخت. به جان خودم سرما میخورم.

واسه همین رو دروایی رو کنار گذاشتم و گفتم

من - خوش اومدین همگی. خونه امون و برای بار چندم منور کردین.

فرهاد خندید و گفت.

فرهاد - آره دیگه از دور هم که میومدیم میدیدیم از در ویلا نور همینطوری خروار خروار ساطع میشه. ولی فکر کردیم به خاطر تازه عروسه.

من - شما لطف دارین.

من - رادوین جان بیا به لحظه... ببخشید. این آقا اصلا به فکر خودش نیست.

رادوین - کجا پیام؟

من - بیا بهت میگم.

رادوین و بردم تو اتاق و سشوار و دادم دستش.

من - خشک کن. سرما میخوری صدات میگیره.

رادوین همچین نگاهم کرد که دلم ریخت. نه عصبی نبود. چشماش داشت با مهربونی نگام میکرد.

من - من میرم اونجا تو موهاش و خشک کن.

صدام و مظلوم کردم و گفتم

من - رادوین.

رادوین - بله؟

من - رادوین این دختره مارال اگه میتونست من و خفه میکرد. چرا؟

رادوین خندید و گفت

رادوین - حسودی میکنه. فکر میکرد من میرم اون و میگیرم!!!

خونم به جوش اومد. یه لبخند شیطانی زدم.

من - غلط فرموده ایشون. شما هم زود شسوار و بکش.

رفتم تو آشپزخونه و چایی ریختم. بردم به همه تعارف کردم

من - اگه سرده بگین بخاری روشن کنم.

سینا - نه بابا هوا خوبه.

سرم و تگون دادم.

فرهاد - چرا رادوین ما رو معرفی کرد؟ مگه تو ما رو نمیشناختی؟

من - خب.. راستش مفصله.

فرهاد بگو دیگه.

من - خب میدونید.. چجوری بگم؟

رادوین به دادم رسید. موهاش و زده بود بالا و یه تیکه افتاده بود رو صورتش. وای چه ماه شده بود.

رادوین - ملیکا جون من اونقدر سرش به کاراش مشغول بود که آهنگ گوش نکنه.

مرتضی با تعجب نگام میکرد .

ستاره - یعنی آهنگ گوش نمیدی؟

من - چرا. ولی میدونید من آهنگ اونایی رو گوش میدم که دوششون داشتم. یعنی دنبال خواننده ی جدید نگشتم.

ستاره - جالبه. شما کارت چیه؟

من - گرافیستم.

ستاره - به به. چه شغل خوبی.

من - نظر لطفونه.

رادوین - اونطوری هم نیست ها. مدیر کل چاپخونه اشه. کار هم قبول میکنه.

الهه - به به. نور الا نور.

لبخندی زد.

رادوین - تا دیشب نمیدونست من خواننده ام.

مارال - نه بابا؟ پس به چه امیدی ازدواج کردی؟ نکنه قیافه اش و پولش هواپیت کرده بود؟

به جون خودم این اینبار من و میزنه.

رادوین - نه. عشق هواپیش کرده بود. براش مهم نبود من چی دارم چی ندارم. خود من براش مهم بودم.

من - درسته. ما اونقدر داریم که کار هم نکنیم تا نتیجه هامون بخورن و بخوابن.

با نفرتی که تازه از مارال به دلم نشسته بود نگاهش کردم.

رادوین گفت

رادوین - خیلی خب پاشین بریم سر تمرین.

فرهاد - بابا تازه صحبت گل انداخته بود.

من - ایشالله. موقع ناهار ادامه میدیم. شما هم از کارتون نشین.

همه پا شدن و رفتن تو اتاق مهمان لباساشون و در آوردن و منم لباساشون و گرفتم و به جا لباسی آویزون کردم. دخترا

تی شرت و تاپ تنشون بود. همچین همه جای بدنشون زده بود بیرون که من که دخترم اعصابم خط خطی میشد چه

برسه به پسرا. البته الهه که خیلی باز نپوشیده بود ولی مارال و ستاره. واه واه. من نمیدونم اینا تو تابستون هم حتما لخت

میگردن تو خونه دیگه!!! واقعا که!!! من نمیدونم. گروه به این معروفی چرا باید تو خونه این کار هارو بکنه؟!!! خدا عالمه!!!

اونا رفتن و منم نشستم به کارم برسم. لب تاپ و برداشتم و شروع کردم به درست کردن لگوی شرکتی که یک هفته بهم

فرصت داده بود. الآن تقریبا ۴ روزش گذشته. نشستم و همه ی تمرکزم و گذاشتم رو اون. صدای اف اف من و به خودم

آورد.نمیدونم کدوم مریضی بود که انگشتش و گذاشته بود رو دوریین. روسری سیاهم و سرم انداختم و رفتم حیاط ببینم کیه.در و که باز کردم یه هو گرگی پرید تو بغلم. نتونستم خودم و کنترل کنم خوردم زمین. کمرم تیر کشید. گرگی پاشد و نشست. ولی من هنوزم مثل میوه ی پلاسیده پخش زمین بودم. تو جام نشستم و کمرم و مالیدم. آیلین و آیدین بی شعور بودن که گرگی رو آورده بودن. حمال ها.داشتن میخندیدن

من- زهر مار. از گیلا. ناقصم کردین.

آیدین اومد و من از زمین بلند کرد.

آیدین- چه خوشگل کردی؟ خبریه؟

من- دوستای رادوین اومدن.

آیدین- پس کجان؟ کین؟

من- دوستای گروهشون.

آیدین- آهان.

آیلین- آخ جون. خواننده هان. بیاین بریم تو.

من- صبر کنین ببینم. بی ادب ها. آدم خبر نمیده؟ کمرم نصف شد.

برگشتم طرف گرگی که زبونش و آویزون کرده بود

من- گرگی. نگفتم اونطوری نپر؟

گرگی سرش و خم کرد.

وای نتونستم طاقت بیارم.

من- بدو ببینم بغلم.

گرگی خودش و بهم میمالید.

من- باین بریم تو سرده هوا.

همه رفتیم تو. آیدین میخواست بره تو اتاق که نداشتم

من- بذار کارشون و بکنن بیرون اومدن میبیننتون دیگه. یا هم میدم قهوه هاشون و ببری.

آیدین- مگه من گارسونم؟ خودت میبری.

من- بله. چشم.

آیدین- خیلی خب. یه فیلم بنداز.

من- پاشو خودت بنداز دیگه.

آیدین سرشو تکون داد و رفت طرف دی وی دی.

من- ایلین خانوم شما باید کمک کنی کارامل درست کنم. کاراملش با خودم ژله شو تو درست کن.

آیلین- خلی خب. بذار برم لباسام و دریارم بعد.

من- برو عزیزم.

آیدین مشغول فیلم دیدن با گرگی بود.

آیلین و منم داشتیم دسر ها رو آماده میکردیم. دسر که آماده شد قهوه درست کردم. شکر ریختم و گذاشتم تو سینی. داشتیم میرفتم که گرگی هم همراهم اومد. بدجوری به رادوین علاقه مند شده بود.

در که بزنم نمیشنون. پس بهتره باز کنم. درو یه کوچولو باز کردم. صدا یه هو زد بیرون. فکر کنم من و دیدن چون صدا قطع شد. سرم و بردم تو و گفتم

من - با اجازه. رفتم تو و گفتم

من - الان دوساعته دارین تمرین میکنین. بفرمایید قهوه. همه استقبال کردن و برداشت. به گرگی گفته بودم که وارد نشه. اونم پشت در وایستاده بود. شاید دخترا میترسیدن. واسه همین گفتم نیاد.

من - خیلی ببخشید. سه تا مهمون هم داریم.

رادوین یه نگاه متعجب بهم انداخت

من - ببخشید عزیزم. برادر شوهرم و خواهر شوهرم تشریف آوردن.

رادوین - خب پس. از خودمون. بی خیال. به کارمون میرسیم بعد میریم میبینمشون.

من - نفر سوم هم هست ها.

رادوین گنگ بهم نگاه کرد.

من - خیلی دوست داره تو رو ببینه.

رادوین - کیه؟

من - گرگی.

همه چشماشون بزرگ شد.

رادوین - ای جونم. بگو بیاد تو کجاست؟

من - پشت در نشسته.

فرهاد - کیه؟

رادوین - سگ ملیکاست.

همه تعجب کرده بودن.

رادوین - بگو بیاد تو. البته اگه مشکلی نباشه.

مارال - نه مشکله. من از سگ متنفرم.

احساس کردم دارم دیوونه میشم. سعی کردم آروم باشم.

من - این سگی که ما ازش حرف میزنیم. تنها سگ نیست.

مارال - پس چیه؟

من - مونسمونه. اونقدر فهمیدست که برای این که کسی نترسه یا جا نخوره بی اجازه تو نیاد.

روم و برگردوندم و گفتم

من - رادوین جان کارتون تموم شد بیاین تا ناهار بخوریم. البته ۱ ساعت و نیم وقت دارین.

رادوین - چشم عزیزم. بیا صدامون کن اگه مشکلی نباشه.

من - چه مشکلی عزیزم؟ چشم. با اجازه. ببخشید مزاحم شدم

رادوین - مراحمی گلم.

لبخندی زدم و رفتم بیرون.

در و بستم. گرگی ناراحت به نظر میرسید.

من - ناراحت نباش پسر. منم ازش خوشم نیامد. اون من و هم دوست نداره.

گرگی رفت و نشست پیش آیدین. وقتی دسرا رو گذاشتیم یخچال رفتیم تو پذیرایی... آیلین و آیدین و گرگی سرشون به فیلم گرم بود و منم کارمو میکردم. بلاخره کارم تموم شد و منم خیلی راضی بودم. لوگوش حرف نداشت. عالی شد. لبخندی زدم و سیو کردم.

من - آیلین جان تو که با کارها آشنا شده بودی؟

آیلین - بله.

من - من به خاطر رادوین نمیتونم زیاد تو چاپ خونه بمونم. مجبورم صبح ۹ که اومدم ۱۲ برگردم. شاید بعد از ظهر هم پیام. هر کسی که اومد چاپ خونه اول با من هماهنگ میکنی بعد من میگم کارها رو با کی قسمت کنی. بعد از یه مدت خودت یاد میگیری.

آیلین - بله. چشم

من - چشمت بی بلا.

آیلین - خب. بریم؟

من - کجا؟

آیلین - میز و بچینیم دیگه.

من - آهان. آره بریم.

اول سالادها و دسرها رو گذاشتیم بعد غذاها رو گرم کردیم. غذای گرگی رو گذاشتم تو پذیرایی تا بخوره. بهش گوش زد کردم که زمین نریزه. اونم فکر کنم قبول کرد. رفتم طرف در اتاق موسیقی و از مهمونا دعوت کردم. اونا هم با کمال میل پذیرفتن. به طرف میز ناهار راهنماییشون کردم. همشون چشماشون برق میزد. با آیلین و آیدین سلام و احوال پرسی کردن و سر میز نشستن.

لبخندی زدم و تعارفشون کردم. همه با به به و چه چه شروع کردن به غذا خوردن. بعد از این که غذا رو خوردن بلند شدن و رفتن تو پذیرایی.

صدای نکره ی مارال و میشنیدم.

مارال - وای این سگ کثیف و از خونه بندازین بیرون.

دلم طاقت نیاورد. رفتم تو پذیرایی. گرگی اومد و کنار پام وایستاد.

من - مارال خانوم. این سگ کثیفی که میگید اندازه ی من تو این خونه سهم داره. خونه اشه. کسی نمیتونه اون و از خونه اش بیرون بندازه. هرکی به گرگی بی احترامی کنه انگار به من بی احترامی کرده. یه زمانی این سگی که به کثیفی متحشم میکنین امید من برای زندگی بود. امیدوارم منظورم و خوب بهتون گفته باشم.. بیا گرگی. بریم میز و جمع کنیم.

رادوین کنار گرگی نشست و نازش کرد. ولی گرگی قهر بود. رفت طرف در ورودی و رو دوتا پاش وایستاد و به زور با دستش دستگیره رو سعی کرد بده پایین. بعد از ۱ دقیقه نتونست در و باز کنه پوزه اش و داد رو دستگیره و با هزار زحمت اون و داد پایین و در و باز کرد و رفت بیرون. خیلی ناراحت شدم. انگار غرورم و لگد مال کرده باشن. خورد شدم. اون سگ. درسته حروم بود. درسته خیلی ها کثیف میدونستنش. ولی بهترین دوستم تو این دو سال بود. من میدونم گرگی یه حیوونیه که خدا برامون حروم کرده. ولی خدایا. من چطوری اون و بعد از اینهمه وفاداری که بهم کرده ول کنم بره؟ خدایا.. اون.. اون تنها رفیقم نبود. غم خوارم بود. رفتم طرف میز غذا. با آیلین جمعشون کردیم. انگار همه ناراحت بودن. رفتم تو اتاق و لباسام و تنم کردم و رفتم پزیرایی. یه بارانی چرم قرمز همراه با یه شال بافتنی نازک سیاه رو سرم بود. شلوارم و هم عوض نکرده بودم. کلید ماشین و در دستم بود. همه از ظاهر من شوکه شدن. یه لبخند گرم تحویلشون دادم. اونا نباید دل زده میشدن.

رفتم طرفشون.

من - خیلی خیلی خوش اومدین. اینجا خونه ی تک تکتونه و میدونم که راحتین. صاحب خونه هم که اینجاست (به رادوین اشاره کردم) اگه کم و کسری بود ببخشید. برمبگردم. خب... میدونید. گرگی بهترین دوست منه. اون الان ناراحته. باید برم دل جویی. ببخشید تنهاتون میذارم. تا شما تمرین هاتون و بکنید من برگشتم. واسه شام برنامه دارم براتون. جایی نرین ها.

با شوخی حرف میزدم ولی دلم داشت میترکید. اونا که نگران بودن یه هو حالشون خوب شد و لبخند زدن. به جز رادوین و آیلین.

آیدین اومد طرفم و یکی زد تو سرم.

اخم کردم و سرم و مالیدم.

من - چته؟

آیدین - خاک تو سرت کنن.

من - اِوا چرا؟

آیدین بغلم کرد و گفت

آیدین - همینطوری. از دلم اومد.

من - ای بد ذات. تلافی دیروز و در میاری؟

همه خندیدن.

آیدین - خواهری خودمی. برو فقط زود برگرد.

من - به توچه؟

آیدین - ترپچه.

من - بی ادب بی ..

آیدین - بی؟

من - بی خیال. خیلی خب من میرم دیگه. میام ها. نرین. ایلین نمیای؟

آیلین - چرا چرا، وایستا الان میام.

من - پس من تو حیات منتظرم.

آیلین - باش تا پیام.

بازم دست تکون دادم و با لبخندی که به صورتم زده بودم رفتم تو حیات.

رادوین هم پشت سرم داشت میومد.

رادوین - ملیکا.. من.. من..

من - شیش، لازم نیست چیزی بگی. تو در صورتی بازخواست و مجازت میشی که کاری کرده باشی. تو کاری نکردی.

سه بار زدم رو شونش. لبخند زدم.

رادوین هم لبخند زد و گفت

رادوین - ما خیلی دوست داریم مارال و بیرون کنیم. ولی.. راستش.. پارتیش کلفته.

من - یعنی چی؟

رادوین - باباش. اون.. اون ما رو تهدید کرده.

من - یعنی چی؟

رادوین - والا چی بگم؟ یه بار ازش خواستیم از تیم بره کنار.. ولی.. باباش.. میدونی که؟؟؟

من - مگه باباش کیه؟

رادوین - یه حاجی بازاری قلابی که به سرش قسم میخورن.

من - نه بابا؟

رادوین - بله.

من - عمو سعید میتونه کاری بکنه؟

رادوین - نه. اون روزی صد تا مثل بابای من و میخوره.

سری تکون دادم.

من - باشه. برو تو سرما میخوری.

آیلین اومد بیرون. رادوین رفت تو. گرگی رو نشوندیم صندلی عقب ماشین شیشه اش و باز کردیم. عاشق این بود که

سرش و بیره بیرون. به راه افتادیم. آیلین میروند و منم به افکارم اجازه ی جولان داده بودم.

تا اونجایی که من فهمیدم. مارال دختر یه حاجیه. حاجی. یاد حرف حاجی حاجی مکه افتادم. مکه.. تواف.. پرستش خدای

مهربان.. پاک بودن. پاک برگشتن. به کی حاجی میگن؟ به کسی که به حج عمره رفته باشه.. رفته باشه برای پاک شدن..

هم سطح شدن.. فهمیدن معانی زندگی.. پس.. پس چرا مارال با این وضع اومده بود؟ هفت قلم آرایش. تاپ تنگ و لباسای

ان چنانی. موهای بلوند. دستشم که انگشتر ازدواج نبود. لبای سرخ. حاجی قلابی. یعنی کسی تا حالا مارال و ندیده؟

من - آیلین

آیلین - بله؟

من - تبلت همراهته؟

آیلین - آره تو کیفمه..چطور؟

من - با اجازه.

تبلت آیلین و برداشتم.. هر وقت به گوشیم نیاز داشتم نبود.

رفتم اینترنت. اسم مارال و زدم. مارال پاییزان..رفتم تو عکس ها.. هه.. درسته.. با چادر مشکی. بدون آرایش.. چقدرم

خوشگله.. پس اینطور؟ کلا زندگیتون قلابیه.. باید حدس میزدم.. اوففف.. بی خیال. ولش کن.

تا شب دور دور کردیم. بعد ۵ کیلو شیرینی خریدیم و رفتیم خونه. همه نشسته بودن. گرگی رو از همونجا بردمش تو اتاق

مهمان و توپ گذاشتم تا بازی کنه. در وبستم و قفل کردم. رفتم تو پذیرایی.. اون شب خیلی شب خوبی بود. شیرینی و

فال قهوه گرفتیم و همه زحمت و کم کردن. اون شب به بعد زندگی من روال عادی رو گرفت.. هر ۴ شنبه و شنبه باید

صورت نحس اون مارال گور به گوری رو میدیدم. اونقدر حسودی میکرد که یه بار پرسید

مارال - مطمئنی که کار میکنی؟

منم تایید کردم

مارال - پس چرا همیشه تو خونه ای؟

من - چون مهمون هامو دوست دارم و براشون احترام قائلم.

مارال - من که باور نمیکنم.

من - مهم نیست.. چاپ لطیفی بزرگ ترین چاپ خونه ی شهر مال منه.. مهم نیست باور کنی یا نه.. مهم اینه که من از

حقیقت فرار نمیکنم.

نیش و کنایه ها شروع شده بود.. منم یکی انداختم.. داغ کرد بد جور..

فصل ششم

من - رادوین جان من میخوام برم تولد دوستم.

رادوین - به به به.. کدوم دوستت؟

من - همون دختری که واسه طراحی آورده بودم اینجا.. یادته؟

رادوین - آره آره.. چه هلویی بود.

خندیدم

من - دیوونه..

یه حسادت افتاد به جونم که داشتم وا میدادم. خودمم از خودم سر در نمیاوردم.. والا..

رادوین - کی میری حالا؟

من - یه هفته دیگه..

رادوین - چجوری است محیطش؟

من - قر و قاطی.. پسر و دختر.. شراب سرو میکنن مثل آب.. انگار از شیر خونه اشون میاد..

داشتم شوخی میکردم.. ولی انگار رادوین شوخی نگرفت.. از اخماش معلومه.

رادوین - لازم نکرده بری.

من - وا.. چه حرفا.. من اجازه نگرفتم که.. فقط اطلاع دادم.

رادوین - گفتم که.. من اجازه نمیدم بری.. تو همچین مهمونی حق نداری پات و بذاری..

من - رادویییییی.. بابا شوخی کردم.. فقط دختر است.. من که نمیرم به همچین مهمونیایی.. اونم مجردی.. نه بابا تو هم.

شراب مرابم نداریم.. دختر و چه به شراب خوردن.. یعنی میخورن هااا.. ولی وقتی پسر نباشه چه فایده؟

رادوین نیم خیز شد طرفم.. انگار خیالش راحت شده بود..

رادوین - شلوغ.. من و دست میندازی؟

من - دیوونه ای..

رادوین - پاشو بریم بیرون حوصله ام سر رفت...

من - باشه.. تندی حاضر میشم.. تو هم حاضر شو..

رادوین تو اتاق مشترک حاضر شد ومنم تو اتاق مهمون که فعلا به گرگی تعلق داشت.. یه شلوار کتان سیاه با پالتوی سیاه

و شال سیاه.. آرایشم بی خیال شدم.. بی خی بابا.. کی حوصله داره؟

رفتیم با رادوین شهر و از شمال به جنوب و از جنوب به شمال و گشتیم.. البته با دهن خشک رفتیم خشک هم برگشتیم..

این پسره شکموء ولی بعضی وقتا همه چیرو فراموش میکنه و به قول خودش دنبال هلو میگردد تو خیابون.. هلو هم

منظورش به دخترای پسر کش بود.. اعصابم خراب میشد.. ولی نشون نمیدادم.. تازه خودم هم براش پیدا میکردم که میگفت

رادوین - این؟ نه بابا این آلوچه هم نیست.. نه بابا این ترپچه است.. اهان.. این تور کردنی.. گرگی قربون پنجه ات اون طناب من واز اون پشت بده..

چقدر به حرفاش میخندیدم.. میدونستم شوخی میکنه.. ولی شوخی شوخی تعصبی شده بودم.. صبح ها میرفتم چاپ خونه و برمینگشتم.. تندی غدام و حاضر میکردم و بازم عصری میرفتم چاپ خونه.. اصلا خواب نداشتم.. خوابم هم میومد ها.. ولی.. با یه چایی و قهوه سر و تهش و هم میاوردم. تازه کارم گرفته بود و هی فرت و فرت به کار پیشنهاد میشد.. اونم چه کارایی؟ یه هفته وقت میدادن واسه کل کار های تبلیغاتی.. و لوگوش بیستر از دوروز امکان نداشت وقت ببره.. خیلی وقت ها شبها هم بیدار مینشستم تو پذیرایی.. قهوه و چایی درست میکردم و میخوردم تا به خوابم غلبه کنم.. وای که اگه از برنامه بیوفتم بد بخت میشم.. تازه میخواستم مهمونی دوستم و هم به هم بزنم.. ولی اون گفت که من به عروسیت اومدم تو هم باید بیای.

رادوین - زود باش.

من - تو که با من نمیری.. چرا گیر دادی به من؟..

رادوین - خیلی خب.. من زود میرم.. به آقای سلیمی سپردم که ردیف دوم برات جا نگه داره.

من - باشه دیگه.. برو..

رادوین - زیاد آرایش نکن ها.

من - چشم. شما هم ترانه ی درخواستی من و یادتون نره. جناب آقای معروف.

رادوین - چشم.. من رفتم. مواظب خودت باش. با ماشین من بیا.

من - تو با چی میری؟

رادوین - با بچه ها.. فرهاد الآن میاد دنبالم.

من - به سلامت.

رادوین - جا پارک داره ها.. میاریش تو پارکینگ.

من - بابا بسه دیگه برو دیر شد.

گوشی رادوین برای سومین بار شروع کرد به زنگ زدن.

پریدم و هولش دادم بیرون.

من - موفق باشی.

رادوین چشمکی بهم زد و رفت.

رفتم طرف گرگی.

من - گرگی جونم. امروز هم باید خونه بمونی..

رفتم تو اتاقم و شروع کردم به آرایش کردن. چشمام و سیاه زدم. مژه هام و ریمل زدم. ابرو هام و مداد کشیدم. پنکیک برنزه زدم برای اولین بار. سایه ی محو مسی با رژ کالباسی و از روش برق لب زدم. یه بوس برا خودم فرستادم. رژ گونه هم زدم و شلوار سفید کتان و با مانتوی تنگ سیاه اسپرتم و تنم کردم. شال سفیدم و سرم کردم و کفش های پاشنه بلند جرم سیاهم و هم پام کردم. کیف کوچولوم و برداشتم و گوشیم و انداختم توش. یه رژ هم انداختم. کلید ها رو برداشتم و توپ گرگی رو دادم بهش و رفتی از پشت در و قفل کردم. سوار ماشین خوشگل آقای خواننده ی محبوب و معروف شدم و د برو که رفتیم. یه حس خوبی داشتم. نمیدونم چه حسی بود ولی من خیلی خوشحال بودم. رادوین خیلی خوش برخورد و شوخ بود. یه جورایی دوستش داشتم و وابسته اش شده بودم تو این دو ماه. وقتی رسیدم دنبال یه آقا گشتم.. نمیدونم ماشین رادوین و میشناخت یا چی که زود خودش و به من رسوند. از ماشین پیاده شدم و اون ماشین و برد تو پارکینگ. و ایستاده بودم تا بیاد.. وقتی اومد پیشم گفتم

من - آقای سلیمی؟

آقای - بله خانوم. بفرمایید از این طرف.. تو خیلی شلوغه از من فاصله نگیرید..

وقتی رفتیم تو واقعا هنگ کردم.. اینهمه آدم طرفدار ایناست؟

من - همیشه همه ی کنسرتاشون اینهمه شلوغه؟

آقای سلیمی - بله خانوم. تازه این فقط یک دهم جمعیتی هست که بلیط خریدن. دوهفته هر یک روز در میون کنسرت دارن

من - واو.. چه جالب.

آقای سلیمی من و یه جا برد که خوب تو دید باشم. درست وسط سالن ردیف دوم. یه ذره نشستیم بعد بلاخره آقایون و خانوم ها تونستن تشریف بیارن.. من تا حالا هنگ هاشون و نشنیده بودم و این فرصت خوبی بود. وای که چه خوش تیپ بودن.. پسراچرم سفید و سیاه پوشیده بودن و دخترا قرمز. اون مارال انگار همون مارالی نیست که همیشه میاد خونه ی ما. انقدر ساده بود که باورم نمیشد. رادوین همش چشمش میچرخید.. فکر کنم دنبال من میگشت.. حواسم رفت پیش دختری که کنارم بود..

دختره - وای رادوین و ببین.. خدا قسمت خودم بکننت پسر خوب.. خوشگل نازناری..

انگار یه چیزی کردن تو قلبم.. اخمام رفت تو هم. صدای دوستش اومد

دوست دختره - آره. تو زود تر از من اون و شکار کردی ناقلا... ولی من فرهاد و هم دوست دارم.. فرهادم قیافه اش شیطونه.. اونی که از همه اخمو تره؟

هر دو باهم گفتن

هر دو - مرتضی

بعد هار و هار به این بحث مسخره اشون خندیدن..

انگار پسر خالشونه.. مرتضی رادوین فرهاد.. البته من خودم هم اونطوری بودم هااااا.

دیدم نه خیر انگار رادوین خان قصد نداره من و بینه.. یه هو از خودم غافل شدم و دستم و براش تگون دادم.. اونم من و دید و یه لبخند دندان نشون زد و یه چشمک بهم زد و دستش و به علامت اینکه گرمه کنار صورتش تگون میداد.. منم به شوخی بهش اشاره کردم و بعد دستم و طوری کردم که انگار میخوام طتنابی رو بکشم.. یعنی میخوام بکشم و انجام دادم. بعد به کنارم اشاره کردم. بعد دستام و آوردم بالا و دستم و صفت کردم و مشتتم و خیلی خشن بستم.. اونم شروع کرد به خندیدن.. من خودمم آروم آروم میخندیدم..

اون دخترا هم برگشته بودن نگاهم میکردن.. تندی یه اهم کردم و مثلاً خودم و گرفتم که خنده ی رادوین شدت گرفت.. دست چپم و گذاشتم رو صورتم و آروم آروم خندیدم. لای انگشتام و به وضوح باز کردم دیدم خیره شده به دستم.. دستم و برداشتم.. تازه متوجه شدم که با لبخند خیره شده به انگشتر ازدواجمون. لبخند بهش زدم و خیلی نا محسوس زبونم و در آوردم براش.. اونم با خنده سرش و به علامت تاسف تگون داد.. وای که چقدر خوشحال بودم که مثل خیلی ها خودش و نمیگرفت.. کل گروه دیگه دیده بودن که من اومدم و هر کدوم یه بار برام سر تگون میدادن.. یعنی میتونم بگم دختر کناریم از شدت فضولی و حرس قرمز شده بود.. آخرشم دووم نیاورد

دختره - سلام.. اسم من ریماست.

دستم و دراز کردم و گفتم

من - ممنون شدم.. ملیکا هستم.

دختره دستم و فشار داد و گفت

دختره - متوجه شدم که با رادوین کیهان رابطه ای داری.. رابطه ات چیه؟

موندم چی بگم.. شاید دوست نداشت من و به عنوان همسر معرفی کنه. یه نگاه بهش کردم.. در حالی که داشت گیتار و کوک میکرد تمام حواسش به من بود. یه نگاه نگران بهش کردم.. آخه چی بگم من؟ لبخندی زد.. فکر کنم میدونست چی پرسیده.. چون حلقه ی توی انگشتش و نشونم داد. حلقه ی ازدواجمون و.. یه لبخند زدم.. وای که چه پسر گلی هستی تو عزیز دلم.. برگشتم سمت دختره.. یا همون ریما..

من - خب.. راستش.. چه فرقی داره براتون؟

ریما - خب میخوام بدونم.. خواهرشی؟

خندیدم

من - اصلاً به من میاد خواهر رادوین باشم؟

ریما - پس؟

من - خب.. من زنشم.

همچین جا خورد که کم مونده بود بزنم زیر خنده..

ریما - شوخی خوبی بود.

من - میتونی از خودش پیرسی. و به رادوین اشاره کردم که الانم داشت خودش و رو صندلی کنار سینا جا میداد..

دختره به رادوین نگاهی انداخت و گفت

ریما - نه.. من باور نمیکنم..

کم مونده بود بزنه زیر گریه..

من - من هم اسراری ندارم. هر طور میلتونه.

ریما دیگه حرفی نزد.. کنسرت شروع شد.. آهنگ هایی که میزدن حرف نداشت.. خیلی زیبا بود. آخرشم رادوین خودش تو میکروفون گفت

رادوین - یه ترانه ی درخواستی از یه عزیزی دارم که خودش هم الآن اینجا حضور داره. میخوام براش اجرا کنم که بدون چقدر برام عزیزه..

دوست داشتم همه ی اینا راست باشه.. ولی خودش تو خونه گفت که برای چزوندن مارال خوبه.. پس نباید به خودم بگیرم.. یه لبخند به لبم اوردم. رادوین بهم نگاه نمیکرد. آهنگ شروع شد.

فرهاد - سردی این نگاه و بشکن / فاصله سزای ما نیست / تو بمون واسه همیشه / این جدایی حق ما نیست / بودن تو آرزومه / حتی واسه ی یه لحظه / میمیرم بی تووووو

رادوین - خوندن من یه بهونه است / یه سرود عاشقانه است / من برات ترانه میگم / تا بدونی که باهاتم / تو خودت دلیل بودنم / بی تو شب سحر نمیشه / میمیرم بی تووووووووو

مرتضی - من عشقت رو / به همه دنیا نمیدم / حتی یادت رو به کوه و دریا نمیدم / با تو میمونم واسه همیشه

سینا - اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم / واست میمیرم / جواب دنیا رو میدم / با تو میمونم واسه همیشه...

رادوین - من عشقت رو به همه دنیا نمیدم / حتی یادت رو به کوه و دریا نمیدم / با تو میمونم / واسه همیشهههههههه

رادوین - خاطرات تو رو چه خوب چه بد هک میکنم / توی تنهاییام / فقط به تو فکر میکنم / با تو میمونم / واسه همیشهههههههه

سینا - اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم / واست میمیرم / جواب دنیا رو میدم / با تو میمونم / واسه همیشههههههه

مرتضی - اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم / واست میمیرم / جواب دنیا رو میدم / با تو میمونم واسه همیشههههههه

فرهاد - سردی این نگاه و بشکن / فاصله سزای ما نیست / تو بمون واسه همیشه / این جدایی حق ما نیست / بودن تو آرزومه حتی واسه ی یه لحظه / میمیرم بی تووووووو... (واست میمیرم از گروه سون باند)

همه شروع کردن به تشویق کردن.. منم از ته دلم داشتم تشویق میکردم.. همراهشون زمزمه میکردم.. بعضی وقتا رادوین چشم میدوخت به من ومنم همینطور.. همراه با اون میخوندم.. اون روز بود که یه چیزی تو دلم شکل گرفت.. آهنگ تموم شد و گروه احساس خوشبختی کردن که اینهمه آدم بهشون لطف داشتن و اینا.. بالاخره رضایت دادن بیان پایین و امضاء بدن.. همونطوری رو صندلی نشسته بودم.. من امضاء نمیخواستم.. خودشو.... سرم و تکیه دادم تا این افکار مسخره از سرم پیره.. رادوین بهم نگاه میکرد و اشاره میکرد که برم نزدیک.. اون دختره ریما هم اونجا بود.. اون نبود نمیرفتم.. رفتم

نزدیک.. رادوین دستش و دراز کرد و منم دستش و گرفتم و از بین جمعیت کثلت شدم و رسیدم به رادوین.. وایستادم کنارش. کنار گوشش گفتم

من - رادوین من و چرا کشوندی اینجا اخه؟

رادوین در حالی که داشت امضاء میداد سرش و کرد تو گوشم و گفت

رادوین - خیلی خوشگل شدی احساس خطر کردم...

بلند خندیدم.. اونم لبخند زده بود.. ریما به ما چشم دوخته بود.. به رادوین نگاه کردم.. به دستش.. یه ذره دقت کردم..

وایییی رادوین هم مثل من چپ دسته.. به لبخند زدم و کنار گوشش گفتم

من - آقای چپ دست..

رادوین - چاکر تیم خانوم چپ دست..

من - وا.. از کجا فهمیدی؟

رادوین - بی خیال..

سرم و به نشونه ی تاسف تکون دادم... هنرمند مارو باش.. البته خب فکر کنم این یه تیکه رو از من یاد گرفته.. تو این دوماه روزی نبوده که این کلمه ی بی خیال و به زبون نیارم!!! خلاصه بعد از این که امضاء ها داده شد و همه چشما رو من و

رادوین بود از اونجا خارج شدیم و رفتیم تو ماشین نشستیم.. من پشت فرمون نشستم . رادوین هم سرش و به صندلی

تکیه داد. رادوین گفت گرمشه و منم سقف ماشین و تو پارکینگ باز کردم.. بعد پشیمون شدم و به رادوین گفتم

من - رادوین اونوقت هوادارا..

رادوین - بی خیال بابا.. زندگی رو سخت بگیر..

من - خوب این بی خیال و انداختی رو زبونت ها!!!

رادوین - آی دست رو دلم نذار که خونه.. همش تقصیر خودته.. به جان خودم چند بار تو مصاحبه ها میخواستم بگم بی

خیال جلو زبونم و گرفتم

من - تو کی مصاحبه کردی؟

رادوین - بیرون که میبینم.. اون موقع پا پیچ میشن..

ماشین و به حرکت دراوردم.

وقتی داشتیم بیرون میرفتیم فرهاد اینا هم به ما پیوستن.. یعنی با ماشیناشون.. ما جلو تر بودیم.. هرکس با ماشین

خودش بود.. ماشینا هم همه چند صد ملیونی بودن!!! وقتی داشتیم بیرون میرفتیم مدام عکس میگرفتن.. رادوین آقا هم

که سرش و به صندلی تکیه داده بود و به قول خودم و خودش بی خیالی طی کرده بود!!! رسیدن خونه همانا و افتادن

رادوین رو کاناپه همانا.. همچین خسته بود که نداشت شامش و بدم.. منم لحاف انداختم روش و خودم طبق معمول این

دو هفته لب تاپم و گذاشتم بغلم و چایی ساز و روشن کردم و تا نصفه های شب کارم طراحی بود.. تا حالا فکر نکنم کسی

مثل من خود کشی کرده باشه والا.. از اون روز تا یه هفته رادوین همش کنسرت داشت و منم آخر وقت میرفتم و آقای

خسته ی صدا گرفته رو میاوردم.. خوبه داد زده اینطوری صداش گرفته.. و مثل همیشه عکس و اینا از مون میگرفتن..

شوخی شوخی معروف شدما.. چون یه شب آیلین بهم زنگ زد و لینک یه وبسایت و بهم داد.. منم رفتم و از چیزی که

میدیدم شوکه شدم.. با رادوین دوتایی افتاده بودیم رو لب تاپ و با دهن باز و چشمای اندازه ی نلبکی شده همزمان و بلند مطلب و میخوندیم و هر یه سطر که میگذشت یه نگاه به عکس ها میکردیم.. واقعا اون لحظه امون فیلم برداشتنی بود.

من و رادوین - بر اساس خبری که خبر نگار ها و هواداران به ما دادن آقای رادوین کیهان با دختری به نام ملیکا ازدواج کرده. قبلا یک عکس به دست ما رسیده بود.. عکس آقای رادوین کیهان همراه با دختری زیبا که در لباس عروسی بود و هر دو به اضافه ی یک خانوم دیگر در مازراتی جناب رادوین کیهان نشسته بودند. که از قضا روی بدنه ی سفید ماشین هم یک پاپیون قرمز بزرگ قرار داشت که نشون از ماشین عروس میداد. ما آن را مونتاژ خواندیم ولی در کنسرت اخیر همراه این خواننده ی معروف یک خانوم دیده شده که به گفته ی یکی از هوادار ها خود را ملیکا معرفی کرده. ملیکا خانوم به گفته ی خبرنگار ها آخر وقت به پیشواز رادوین کیهان رفته و او را سوار مازراتی کرده و به راه میوفتد. ما از صحت این خبر اطلاع زیادی نداریم. ولی عکس های گرفته شده توسط خبرنگار جوان(...) در پایین صفحه به اشتراک گذاشته ایم.

عکس ها رو یکی یکی نگاه میکردیم.. روز عروسی هم عکس گرفتن.. اونقدر هم واضح نیفتاده بود.. ولی خب.. معلوم بود که چه خبره!!! و اما عکس هایی که با ماشین رادوین گرفته بودن.. تو همه ی عکس ها رادوین چشماش بسته بود و منم داشتم رانندگی میکردم.. واقعا که چه آدمایی هستن.. آدم یه اجازه میگیره بعد مطلبش و میذاره.. تازه تو روزنامه هم نوشته بودن.. چون گروه رعد گروه زیرزمینی نبودن و نوشتن خبر درموردشون خلاف نبود.. یعنی کلا رادوین جان رفته بود تو حاشیه.

من - بفرما آقا رادوین.. هی میگی بی خیال بی خیال.

رادوین لبخندی زد و گفت

رادوین - خب که چی؟ بلاخره که قرار بود بدونن..

سری براش تکون دادم و لب تاپ و بستم و در حالی که میرفتم طرف آشپزخونه گفتم

من - حالا بیا شامت و بخور.

.....

امروز پنج شنبه است و تولد دوسم مهشید. رفتم آرایشگاه.. موهام و بر خلاف همیشه بیگودی گذاشتن و رژ لب قرمز و چشمایی که در حصار مژه های سیاه شده و خط چشمی که چشمام و حجیم تر نشون میداد.. رژ گونه ی صورتی و ناخونای بلند مانیکور شده ی خوشگل.. از خودم خوشم اومد.. رفتم خونه.. رادوین طبق معمول داشت تو اتاق موسیقی نُت مینوشت. رفتم تو اتاقم.. لباس زیر سیاهم و تنم کردم و از روش سرهم قرمز رنگی که آستین دو ربع بود و به جای شلوار شلوارک بود و خوب رون های سفید پام و به نمایش میذاشت و پوشیدم.. با زیپ باز میشد.. زیبایی که جلوش بود و تا هر جا که میل داشتی باز بذار.. منم خوشم اومد و زیپ و تا سه بند انگشت بالای نافم باز گذاشتم.. یعنی لباس زیر سیاهم خوب تو دید بود. کفش های چرم قرمز بلندم و هم پام کردم.. وای که چه خواستنی شدم.. گلوم خشک شده.. برم آب بخورم.. رفتم تو آشپزخونه و آب خوردم.. وقتی داشتم برمیگشتم رادوین و دیدم.. محو من شده بود.. اول خواستم فرار کنم.. ولی خب.. اینجا خونه ای بود که من و اون تنها زندگی میکردیم. در ضمن.. شوهرم بود.. میدونستم کاری با من نداره.. به قول خودش.. یه رابطه باید با عشق شکل بگیره.. و این وسط یه جای کار میلنگید.. اونم نبود عشق بود. البته از جانب رادوین.. وگر نه من خیلی وقت بود که بی تابش بودم. لبخندی زدم و با یه حرکت زیپ و کشیدم بالا..

من - بپا چشات کور نشه..

رادوین سوتی کشید

رادوین - نه بابا؟ عجب هلوئی..

من - درویش کن.. اِ!!!

رادوین - باور کن.. اگه اینطوری میخواستی بری یه مجلس قرو قاطی.. اون کثافت هایی که بهت نگاه میکردن و قرو قاطی میکردم..

من - نه بابا؟ ایول غیرت. خیلی خب.. برو حاضر شو تو من و برسون.. محلشون طوریه که ماشین جا نمیشه.. به قول خودش هر دو قدم یه دونه پارکینگ ساختن.. واسه همین جا پارک ندارن..

رادوین - نمیذاشتم که با این وضع خودت بری بچه جان..

من - ای ول.. بدو حاضر شیم.

شلوار چرمم و پوشیدم و مانتوی مجلسی خوش دوختم و تنم کردم. موهام خودش از بالای سرم پوش داشت و مشکلی نبود اگه کلیپس نمیزدم.. شال حریرم و آروم رو سرم انداختم و از اتاق اومدم بیرون..

رادوین - خب.. اعتراف میکنم خیلی هلوئی..

من - چاکر شما..

رادوین - اگه تو خیابون میدیدمت طناب کمه.. میلگرد به طرفت دراز میکردم..

خندیدم..

من - زود باش..

رادوین - چی واسه کادوش خریدی؟

من - یه دستبند طلا..

رادوین - اونم تو این گرونی..

من - حقت یهدونه بزمن تو کله ی خسیست.

رادوین خندید و سرش و تگون داد. رسیدیم جلو درشون.

من - ۶ ساعت دیگه اینجا باش..

رادوین - یعنی ده و نیم؟

من - بله.. یعنی ده و نیم..

رادوین - خوش بگذره..

من - ممنونم. فعلا.

از ماشین پیاده شدم.. یاد عید افتادم.. دو ماه دیگه.. نبود مامان و بابام ملینا خیلی سخته ولی من آدم روزای سختم.. هیچ چیز نمیتونه من و از زندگی نا امید کنه.. هیچ چیز رفتم بالا. درو زدم و رفتم تو.. همه نشسته بودن. با اومدن من همه پاشدن. با همه سلام و احوال پرسی کردم و رفتم لباسام و عوض کردم.. کادوی مهشید و دادم بهش و نشستم.. فکر کنم مرکز توجه من بودم.. خیلی ها بهم چشم میدوختن. دیگه یواش یواش داشتم معذب میشدم. مهشید اومد کنارم مهشید - خب.. خانوم معروف.. پاشو برقصیم..

من - عزیزم.. باور کن خیلی دوست داشتم برقصم.. ولی تو این دو هفته خیلی کار کردم اصلا حوصله ندارم بهتره از کس دیگه ای شروع کنی.

مهشید فکر کنم درک کرد که رفت سراغ یکی دیگه.. ساعت ده بود که بلاخره از رقصیدن و بزنی و بکوب دست کشیدن.. اونقدر خوابم میومد که اگه دست خودم بود همینجا رو مبل میخوابیدم. مهشید اومد کنارم مهشید - خیلی ممنونم که اومدی ملیکا جونم.

من - خواهش میکنم خانوم طراح. شما قبلا به من لطف کرده بودی.. منم جبران کردم.

مهشید - خوب کاری کردی. چند وقتیته شوهرت همش میره تو روزنامه و سایت های آنچنانی.. اونم به خاطر شما.

من - آره.. فقط یه بار باهاش رفتم کنسرت ها!!!!!!

مهشید - خب خوبه دیگه.. من جای تو بودم ذوق مرگ میشد.. زودم یه بچه میاوردم که رادوین و پایبند کنم.

من - زندگی که بخاطر بچه بمونه همون بهتره که بریزه

مهشید - خب.. راستش شوهر تو یه آدم معمولی نیست.. بخاطر پول و شهرت و قیافه اش خیلی ها طالبشن. همینایی که انجان دارن از حسودی میمیرن.. دو دستی بچسبش شوهر تو..

من - چشم عزیزم.. ممنونم از حرفات.

تا ساعت ۱۰ و نیم داداش ها و مامان های دخترا اومدن دنبالشون. ۵ تا پسر اومدن تو.. همه امون اماده بودیم واسه همین اومدن اونا تو خونه مشکلی نداشت.. خیلی از پسر ها به من تبریک گفتن و این طوری بود که وقت گذشت. همه با هم داشتیم میرفتیم پایین.. ولی من خواب آلو اونقدر تو رویای شیرین خواب بودم که کیفم و فراموش کردم.. رفتم و کیفم و از مهشید گرفتم و تا پایین برم همه رفته بودن.. بیرون مجتمع مازراتی رادوین و تشخیص دادم.. رفتم طرفش و سوارش شدم و یه سلام خیلی خواب آلود دادم.. صدا از رادوین در نمیومد.. برگشتم نگاهش کردم.. همچین اخماش در هم بود و از چشماش عصبانیت میزد بیرون که حرفم تو دهنم موند.. این چرا همچینه؟

من - ببخشید انگار اشتباهی سوار شدم..

رادوین - نه اتفاقا درست سوار شدی..

پاش و گذاشت رو پدال و ماشین با یه حرکت از جاش کنده شد. همچین سرعت میروند که کلا لال شده بودم.. در ویلا رو با ریموت باز کرد و ماشین و برد تو.. هنوزم تو هنگ بودم.. چطور اینقدر سریع رسیدیم خونه؟ دستی رو با خشونت بالا کشید و با صدایی خشن تر گفت

رادوین - گم شو پایین..

یعنی اگه بگم هنگ کردم به جون خودم نه به جون گرگی کم گفتم.. یعنی در اون حد بود.. گنگ پیاده شدم.. نمیدونم این زبون چرا تو دهنم نمیچرخید.. لال شده بودم.. از استین مانتوم نگه داشت و کشیدم تو خونه.. فکر کنم خوابم هم پریده بود.. وقتی از در وارد شدیم من و هول داد تو و خودش بعد من وارد شد و در و به هم کوبید.. گرگی از اتاق اومد بیرون.. رادوین - گرگی برو تو اتاق تا برات غذا بیارم..

گرگی یه نگاه به من کرد بعد دوئید تو اتاق.. انگار زیادی گشنه بود. خوش به حالش..

بلاخره عزمم و جذب کردم و پرسیدم

من - چرا همچین میکنی رادوین؟

رادوین داشت به من نزدیک میشد

رادوین - که مهمونی دختره است.. که شراب سرو نمیشه.. که شوخی کردی گفتی قرو قاطیه آره.. مگه من اون روز که خونت بودم نگفتم من از دروغ بیزارم؟ مگه نگفتم صادق باش؟ حالا کارت به جایی رسیده که من و میبیچونی؟ با اون وضع فلاکت بار میری مهمونی که همه ببینن؟ خودت و میخواستی به نمایش بذاری و اون (با عرض معذرت) دیوٹ ها تورو ببینن و لذت ببرن؟ تو از این لذت چی گیرت اومد؟

من - چی میگی تو رادوین؟ .. من دروغ نگفتم..

رادوین اومد طرفم و یه کشیده زد تو گوشم.. سرم به طرف چپ پرت شد..

رادوین - ببند دهن کثیف و.. یه کلمه دیگه حرف بزنی به مولا علی زنگ میزنم نش کش بیاد جنازت و ببره.. فهمیدی؟ وای خدا.. اینی که روبه رومه همون رادیون شوخ و مهربونه؟ ولی من باید از خودم دفاع کنم.. ولی اگه من و نگشه قسمش دروغ میشه.. گناه داره..

آه.. خفه شو.. بذار بشه.. مرتیکه ی کثافت.. میخوای بهش دل بسوزونی؟ اون سیلیی که بهت زد و تو حتی یه بارم از

بابات نخورده بودی دختر.. قوی باش.. چی شد همیشه میگفتی حقوق زنان و حقوق زنان... چیشده لال مونی گرفتی؟

من - بین آقای کیهان.. هر کی هستی باش.. هر گو.. (حرفم و خوردم.. دیگه خیلی بی احترامی بود اگه اون و میگفتم).. لازم نمیبینم که به تو هفت پشت غریبه جواب پس بدم.. هر طور دوست داشتی برداشت کن.. رادوین چشمش از عصبانیت سرخ شده بود و لباس و به هم فشار میداد.. آخرشم طاقت نیاورد و گفت رادوین - هه.. آره.. من غریبه ام.. شما شوهر و غریبه میدونی.. ولی اون کثافت هایی که تو مهمونی دیدت میزدن آشنان.. آره؟ آره کثافت؟ من و باش میگفتم این دختره پاکه.. هرزه ی بی نا.. پریدم وسط حرفش.. نه این دیگه داره شورش و درمیاره.

من - بین.. نمیذارم روم اسم بذاری.. اسمی که فقط لایق خودته.. هرزه منم یا تو؟ اگه هرزه بودم که با تو اشغال ازدواج نمیکردم..

راه افتادم به طرف اتاق خوابمون. در و بستم و به دیوار تکیه دادم. کثافت.. چطور تونست به من همچین حرفی رو بزنه.. مگه من چیکار کردم که اینطوری درمورد قضاوت میکنه؟

اون شب خواب به چشم نیومد.. مجبور شدم بشینم و کار کنم.. نزدیکای صبح بود که خوابم برد. چشمم و که باز کردم ساعت هشت و نیم بود.. جلدی حاضر شدم و یه لقمه اونم به زور خوردم.. من چم شده بود؟ چرا بدون اون چیزی از گلوم پایین نمیرفت؟ خودت و جمع کن ملیکا.. تو یه ساله خودت تنهایی شام و ناهار میخوری.. صبحونه هم که جای خود دارد. کیفم و برداشتمو قلاده ی گرگی رو بستم و با هم رفتیم بیرون ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت چاپ خونه. دو هفته قبل سه تا کار قبول کرده بودم و هر سه هم آماده بودن. اونم با خود کشی های من. ارم و لگو هاشون و نشون دادم و مورد پسند واقع شد. بعد اونارو تو پوشه ی جدا فرستادم به اونیکی کامپیوتر ها تا بچه ها کارای دیگه اش و بکن.. مشتری هارم آیلین راهنمایی میکرد. ساعت و نگاه کردم. ساعت ۱۲ بود.. طبق معمول الان باید راه میوفتادم.. ولی کور خونده.. هوا بخوره.. به من چه؟ کوفت بخوره... غذای دیشبم که دست نخورده بود و آورده بودم برا خودم و آیلین.. بیچاره خسته شد از بس ساندویچ و اسنک و پیتزا خورد. آیلین اول خیلی تعجب کرد که من چرا نمیروم.. ولی بعد که در گوشش همه چی رو تعریف کردم به من حق داد و گفت که برادرش کور خونده و باید تنهایی سر کنه.

روز ها به همین منوال میگذشت و رابطه ی ما سرد تر و سرد تر میشد.. یه روز نشسته بودم و داشتم فیلم میدیدم. اقا رادوینم تو حموم بودن.. گوشیش شروع کرد به زنگ خوردن.. یه ذره به گوشی ذل زدم.. اسم شیطونک روشن خاموش میشد.. شیطونک؟؟؟ تصمیم گرفتم جواب بدم.. گوشی رو که برداشتم صدای یه زن تو گوشم پیچید.. درجه ی بدنم رسید به صفر.. سرد سرد شدم.. دستام یخ کرد.. موهای تنم سیخ شد..

خانومه - رادوین جونم.. چند وقته نیستی.. کجایی قربونت برم؟ عزیز دلم از وقتی که اون کار مسخره رو راه انداختی خبری از ما نمیگیری.. الو.. رادوین.. عشق منننن..

چشام و محکم رو هم گذاشتم.. دستام داشتن میلرزیدن.. خدایا.. بین از کی تهمت هرزه بودن و شنیدم.. این که یه پا.... اونقدر اعصابم خراب بود که ندونم چی میگم.

من - بفرماید..

خانومه - ا.. ببخشید شما؟

من - زنشم.. بفرمایید.. امرتون.

خانومه - شوخی خوشگلی بود.. بده گوشی رو بهش..

صدام بلند شد..

من - شوخی خودتی و هفت جد و آبادت زنیکه حسابی.. میگم زنشم میگه شوخی میکنی.. یه بار دیگه به این شماره زنگ بزنی گوشیت و میکنم تو حلقه.

گوشی رو قطع کردم.. کثافت هرزه.. خودش و زده به اون راه.. خوبه دیگه عالم و ادم میدونن رادوین ازدواج کرده..
حمل درجه یک.

گوشی رو گذاشتم سر جاش و به ادامه ی فیلم نگاه کردم.. البته چه عرض کنم؟ فقط نگاه بود.. ولی ذهنم درگیر این لاشخور بود.. چرا به هر کی میگم با رادین ازدواج کردم و زنشم میگه شوخی قشنگی بود.. خوبه حالا گوهی هم نیست.. چطوری تونسته؟ رفتم تو اتاقم و ایمیل و چک کردم.. کار جدید و برام ایمیل کرده بودن.. توضیحاتش و خوندم و شروع کردم به کار کردن.. یه هو در اتاق باز شد و رادوین اومد تو.. اینجا دیگه اتاق رادوین نبود.. یعنی خودش اومد و وسایلش و به اتاق مهمان برد.. حیوونی گرگی رو هم آواره کرد.. همینطوری چشم دوخته بودم بهش.. یه هو اعصاب خرابم تر شد.

من - هووووو.. مگه اینجا طویله است؟ سرت و میندازی یورش میکنی تو؟

رادوین - خفه.. تو با اجازه ی کی گوشی من و جواب دادی؟ با چه اجازه ای اون مزخرفات و گفتی؟

من - آهان.. شیطونک و میگی؟ کدوم مزخرفات؟ این که زنتم؟ یا اینکه اون حق نداره به شوهر من زنگ بزنه؟ هان؟ دقیقا کدوم مزخرفات؟

رادوین - هه.. من هفت پشت غریبه ام.. و به تو هیچ ربطی نداره.. حالا هم زنگ میزنی و ازش معذرت خواهی میکنی..

خونم به جوش اومد.. چیکار کنم؟ من؟ ملیکا لطیفی.. برم از اون هرزه معذرت بخوام؟

من - ببین.. خوب گوش کن.. من اون کسی هستم که از تو تهمت هرزه بودن شنیدم و تحمل کردم.. ولی دیگه صبرم هم حدی داره.. تو ی آشغال حتی به اسم توی شناسنامه ات هم احترام نمیداری.. مثل یه لاش خور افتادی به جون به قول خودت هلوهای خیابونی.. برو.. برو که همونا برات میمونن.. برو که حالم ازت به هم میخوره.. کثافت.. دیگه پات و تو اتاق من نذار.. فهمیدی؟ خودتم زنگ بزنی ازش دلجوی کن.. بگو زنگ غلط کرده این حرفا رو به دوست دخترم گفته.. خیلی خیلی معذرت خواست..

با یه تنه از جلو در کنارش زدم و بی هدف رفتم بیرون.. داشتم میرفتم سمت اسپیزخونه که اومد طرفم و با پوزخند کزایش گوشیش و گرفت طرفم.

رادوین - همون بهتر که همه ی اینا رو خودت بهش بگی.

دیگه خونم به جوش اومد.. گوشیش و گرفتم و شیطونک و پیدا کردم و دکمه ای اتصال و زدم.. زودی گوشی رو برداشت و با صدای مثلا مظلوم گفت

شیطونک - بله؟

من - بین خانوم.. خوب گوشات و باز کن بین چی دارم بهت میگم.. من ملیکا لطیفی.. زن رادوین کیهان.. از همین الآن بهت میگم که خیلی راحت میتونی با شوهر من دوست بشی... من هیچ حسی به این کثافت و توی هرزه ندارم.. ولی این و بدون هر دوتون باید جواب پس بدین.. فهمیدی شیطونک یا بفهمونم برات؟ وقتی همچین زنایی رو میبینم از زن بودنم خجالت میکشم.. چطور میتونی غرورت و بشکنی لعنتی؟ چطور به خاطر یه آدمِ هرزه تر از خودت غرورت و لگد مال میکنی؟ که به چی برسی؟ امیدوارم هر دوتون بمیرین..

رادوین گوشی رو ازم گرفت و قطع کرد و یه سیلی زد دم گوشم. دیگه داشتم وا میدادم.. گریه ام گرفته بود.. من تا حالا اینقدر تحقیر نشده بودم.. اونم برا کار نکرده.. خاک تو سرم با این همسر انتخاب کردم.. نیروم و جذب کردم و دستم و گذاشتم رو سینهش و هولش دادم عقب.. خورد تو دیوار.. ساکت بود.. با فاصله ی یه بند انگشت از صورتش و ایستادم . بدنم و به بدنش تکیه دادم.. داغ بودم.. چندشم نمیشد.. چون.. چون.. من عوضی این کثافت و دوست داشتم.. با همه ی بدی هاش.. این مرد جلو روم و دوست داشتم..

چشمام و خمار کردم و به چشماش نگاه کردم.. تعجب کرده بود.. اونم بد جور.. سرم و در همون فاصله به چپ خم کردم و گفتم

من - ببخشید که به معشوقه ات توهین کردم شوهر عزیزم..

بعد بلا فاصله لبام و گذاشتم رو لباش.. یکه خورد و بی حرکت موند.. با ولعی که برا خودم هم عجیب بود لباش و میبوسیدم.. سرم و بردم عقب.. چشماش و بسته بود.. پس لذت میبرد.. پس چی شد آقا رادوین که میگفتی رابطه بدون عشق نمیشه؟

چون خودم و انداخته بودم روش مجبور شدم دستمو به دیوار بگیرم و خودم و هول بدم عقب.. رادوین چشماش و باز کرد.. چشماش یه علامت سوال بزرگ و یه لبخند بزرگ داشت.. خودم و زدم به اون راه.. رفتم تو اتاقم و بارانیم و شالم و پوشیدم و در حالی که داشتم دکمه هاش و میبستم و گرگی رو صدا میکردم از اتاق زدم بیرون.... گرگی اومد.. در حالی که از جلوش رد میشدم لبخند شیطونی زدم و . گفتم

من - خداحافظ شوهر جونم.. میتونی زنگ بزنی به شیطونک و از دلش در بیاری..

ولی خدا میدونه که با چه جون کندن این حرف و زدم.. بعد از تقریباً ۴ ماه که زن و شوهر بودیم اولین بوسه امون بود اونم از طرف من.. ولی عجیب لذت بخش بود برام. چرا رادوین هیچ کاری نکرد؟ هوای بیرون ابری بود.. تو ماشین بودم و تو فکر بودم.. ساعت ۱۲ و هم گذشته بود.. هوا بارونی بود و قطره قطره میبارید... این قطره ها یواش یواش بیشتر

شدن و شروع کرد به تگرگ باریدن.. این حال و هوا فقط یه اهنگ کم داره.. که به حال منم بیاد.. ترک ها رو جابه جا

کردم.. آهان.. پیداش کردم.. آهنگ بخند از محسن یگانه.. آهنگ داشت میخوند و منم به حال خودم همراه باران

میباریدم.. گرگی روصندلی پشت دراز کشیده بود و نمیدونم خواب بود یا بیدار.. فکر کنم موقعیت ها رو در ک میکرد!!!

نمیدونم.. هیچی نمیدونم.. ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت خونه.. درو باز کردم و رفتم تو.. گرگی هم همینطور..

برام مهم نبود که خیس میشم.. ولی برا گرگی مهم بود.. از آب خوشش نمیومد.. گرگی رو بردم تو اتاقم.. باز خواب از

من فراری بود.. انگار عادی شده بود برام.. بی خوابی دیگه آزارم نمیداد و به چایی و قهوه هم نیازی نداشتم.. رادوین

خواب بود.. البته نمیدونم.. چون در اتاقش بسته بود.. رفتم و نشستم کار کردم.. دو ساعت خیره موندن به مانیتور چشمام

و خسته و خواب الود کرد... بلند شدم و راه افتادم سمت اتاقم.. درو باز گذاشتم و رو تخت دراز کشیدم.. حوصله ی پوشیدن لباس خواب و اصلا نداشتم.. فردا لحاف رو عوض میکنم. تا اومدم چشمام و بیندم صدای آهنگ از اتاق بغلی به گوشم رسید.

یه شب تو خواب وقت سحر

شهزاده ای زرین کمر

نشسته بر اسب سپید

میومد از کوه و کمر

میرفت و آتش به دلم میزد نگاهش

میرفت و آتش به دلم میزد نگاهش

کاشکی دلم رسوا بشه

دریا بشه

این دو چشم پر آبمممم

روزی که بختم باز بشه

بی یار بشه

اون که اومد به خوابم

شهزاده ی رویای من شاید تویییییی

اونکس که شب در خواب من آید تو ییییی

توووووووو

از خواب شیرین ناگه پریدم

اورا ندیدم

دیگر کنارم به خداااااااا

جانم رسیده

از غصه بر لب

هر روز و هر شب

در انتظارم به خداااااااا

کاشکی دلم رسوا بشه

دریا بشه

این دو چشم پر آبممممم

روزی که بختم باز بشه بی یار بشه اون که اومد به خوابممم

آهنگ تموم میشد و از اول میومد.. هر وقت میخواستم بخوابم اوج آهنگ میشد و از نیمه خوابی میپریدم. دیگه اعصابم خراب شد و تندی پاشدم و با حرص رفتم طرف در اتاقش.. در و با پام محکم زدم و داد زدم
من- تو این خراب شده به جز جناب عالی یه نفر و یه حیوون دیگه هم زندگی میکنه اقای به اصطلاح تحصیل کرده..
در باز شد

رادوین- خونه.. اختیارش و دارم.. مشکلی داری؟

من- که خونه آره؟ باشه.. شما بفرما به گوش دادن آهنگت برس..

رفتم تو اتاقم و شروع کردم به جمع کردن وسایلم.. اونقدر تند تند وسایلم و جمع میکردم که خودمم نفهمیدم چی برداشتم.. مخصوصا لباس زیرامو برداشتم. میخواستم کلید خونه امون و بردارم. بعد فکر کردم که اونجا رو میشناسه اولین جایی که میره اونجاست.. پس رفتم سر صندوقی که از بابا برام رسیده بود.. همه ی اسناد و مدارک و کلید و کوفت و زهرماری که به نامم کرده بودن اون تو بود.. فعلا اینجا بهترین جا برای قایم کردنشون بود.. پس فقط کلیدی رو برداشتم که روش نوشته بود زعفرانیه. لبخندی گوشه ی لبم نشست و بلند شدم و دِ برو که رفتیم.. وقتی داشتم میرفتم رادوین از اتاق بیرون اومد و گفت

رادوین- کجا؟

من- به تو چه؟ شما بشین تو خونه ات.. با خونه ات خوش بگذره..

با گرگی از در رفتیم بیرون.. ماشین و باز کردم و چمدونم و گذاشتم توش..

رادوین- گفتم کدوم گورستونی میری؟

من- به تو چه؟ هر جا بجز اینجا.

رادوین- بچه نشو.. ساعت ۴ صبحه.

من- برا من زمان و مکان معنی نداره...

رادوین- اگه نداره بمون.

من- بمونم تا هفته ی دیگه سادیسمی میشم از دست جناب عالی..

گرگی نشسته بود جلو

رادوین- گرگی بدو بیا پایین پسر..

رادوین- گرگی.. بیا عزیزم.. بیا بریم برات غذای خوشمزه میدم..

من- نه گرگی.. با من میای مگه نه؟ من و تنها نمیذارای دیگه؟

گرگی نگاهم میکرد..

رادوین- بیا پایین گرگی.. بیا بریم توپ بازی..

وای.. توپ بازی دیگه هوش و حواسش و میبره..

ولی گرگی تکون نخورد.. لبخندی بهش زدم و گفتم

من - پسر خودمی..

پام و گذاشتم رو گاز و ماشین از جاش کنده شد.. رادوین خیلی عصبی بود.. چون داد و بیداداش و میشنیدم.. ولی واضح نبودن..

رسیدم به آپارتمانی که یه واحد مبلمان شده اونجا بابا برا ی ملینا و من خریده بود.. نمیدونم چرا بابا بیشتر پولاش و میداد و زمین میخرید.. رسیدم بالا و در و باز کردم.. رو همه ی وسایل ها پارچه انداخته بودن.. کار خوبی بود.. فشارو هم لوله کرده بودن.. رفتم تو اتاق خواب بزرگه.. یه تخت دو نفره داشت. اینم برا من و ملینا بود.. هیچوقت از هم جدا نمیخواهیدیم... آه.. یادش به خیر.. چقدر موقع نامزد کردن ملینا گریه کردم.. سرم و تکون دادم.. خدا رو شکر که اینجا هیچ خاطره ای نداشتم.. رو تخت افتادم و به خواب رفتم.. گرگی هم کنار تخت به خواب رفت..

صبح از خواب بیدار شدم و تا ساعت ۹ همه جا رو برق انداختم.. بعد با خودم فکر کردم کجا برم؟ من که نمیخوام رادوین من و ببینه.. پس چه بهتر که همینجا باشم.. زنگ زدم به آیلین و بهش گفتم که یه هفته یا شاید هم بیشتر نیام.. اونم بهم گفت که رادوین دیوونه اش کرده و هی سراغم و میگیره.. منم گفتم که تو سوئیت زعفرانیه ام و اونم به یاد آورد.. یه بار باهم برای دیدنش اومده بودیم.. ولی بهش سپردم که به رادوین چیزی نگه.. لباسام و تنم کردم و رفتم از سوپری شیر و ماست و کره و از این مخلفات خریدم.. بعد هم رفتم گوشت و مرغ و سبزی خریدم.. این خونه هیچی نداشت.. فیوز برق و زدم و کنتر آب و باز کردم.. همه چی رو به برق زدم... فلشم و کردم تو تلوزیون و آهنگ ها پخش شدن.. شروع کردم به پاک کردن سبزی ها.. بعد اونا رو خورد کردم و ریختم تو کیسه فریزر و گذاشتم داخل فریزر.. یه ذره گوشت خریده شده رو هم پاک کردم و دو بسته اش و برای خورشت و اینا مربع کردم و ریختم تو کیسه و باقی رو چرخ کرده کردم.. بعد مرغ و هم پاک کردم.. دو تا مرغ برام کافی بود.. همه چی رو آماده کردم.. ساعت شد ۳ بعد از ظهر.. یه تخمه مرغ برا شکم ضعف رفته ام درست کردم و خوردم.. فعلا وقت نداشتم غذا بپزم.. رفتم بیرون و شروع کردم به خرید کردن..

عاشق زندگی مستقل بودم.. لباس خریدم لباس های عیدم و ..اونقدر هوای خرید کرده بودم که به ساعت توجهی نداشتم.. رفتم طرف رستوران.. برا خودم پیتزا و سوپ سفارش دادم با سالاد و مخلفات.. بعد از این که دلی از عزا در اوردم راه افتادم طرف شهر بازی.. زنگ زدم به آیلین و گفتم بیاد اونجا.. یه جورایی خوشحال بودم.. میخوام روزم و خوب سپری کنم.. آیلین یه ساعت من و کاشت ولی بلاخره اومد و بشکن زنون رفتیم طرف اسباب بازی ها.. وای که چه حالی کردیم.. اونقدر خندیده بودیم که ضعف میرفت دلمون.. اول رفتیم ذرت مکزیکی خوردیم.. بعد بستنی خوردیم.. بعد پشمک خوردیم.. آیلین و خیلی نا محسوس تا در خونه اشون بردم و تندی رفتم به طرف خونه.. شب که داشتم میخوابیدم احساس میکردم یه چیزی کمه.. و اون یه چیز نبود رادوین بود.. نبودش ازارم میداد.. ولی مقاومت میکردم.. من برای این کار ساخته شده بودم.. حتما داره با شیطونکش خوش میگذرونه..

دو هفته میگذشت و منم دیگه بیتاب و کلافه بودم.. کار هارو ایمیل میکردن . با ارباب رجوء خودم حرف میزدم و با ایمیل کردن کار ها از راه دور به کارم میرسیدم. آیلین دیگه بلد بود چیکار کنه وچه کاری رو به چه کسی بسپره. رفته رفته دلتنگ تر میشدم.. اوقدري که خیلی وقت ها دلم میخواست برم خونه پیش رادوین.. دلم برای بوسیدن دوباره اش لک میزد.. بوسیدنش و دوست داشتم.. باهاش خندیدن و دوست داشتم.. کی قراره این فاصله ها کنار بره؟

شب بود رو کاناپه خواب بودم که یه هو در زده شد.. آروم و خرامان خرامان رفتم طرف در.. در و باز کردن همانا و یورش رادوین تو خونه همانا.. رسید بهم و یه سیلی زد دم گوشم.. نفسم به شماره افتاد.. بازم اعصابم خش خشی شد.. من - رادوین..

رادوین - هیچی نگو.. دختره ی بی فکر.. نمک شناس..

من - من نمک شناسم یا تو؟

رادوین - تو..

من - برو بیرون از خونه ی من..

رادوین - آره.. صبر کن میرم..

دستم و گرفته بود..

رادوین - با چه حقی خونه زندگیت و ول کردی واومدی تو این خراب شده

من - این سومین سیلی بود که بهم زدی نامرد..

بغضم شکست.. بدون اجازه اشکام میچکیدن و منم به رادوین چشم دوخته بودم.

دستش و به نشانه ی کلافگی کرد تو موهاش..

رادوین - دِ لامذهب تو زنی..

من - من زنت نیستم.. من یه دختر آزادم.. تاکید میکنم.. یه دختر آزاد..

رادوین - واسه من دختر دختر نکن.. کاری نکن کاری بکنم هر دو پشیمون بشیم..

من - هیچ غلطی نمیتونی بکنی..

راستش دوست داشتم بعد از این مدت کوتاه که بهش دل بسته بودم هم اغوشی باهاش و تجربه کنم.. شایدم مست

بودم.. ولی من که به شراب لب هم نمیزنم..

رادوین - مطمئنی؟

من - این کارا جنم میخواد که تو نداری..

رادوین - نکن ملیکا.. نگو.. حریص ترم نکن..

من - مثلاً حریص بشی چیکار میکنی؟

رادوین من و تو بغلش گرفت و گفت

رادوین - شاید وقتش رسیده که بهت ثابت کنم که زنی

من و رادوین اون شب پا به یه دنیای دیگه گذاشتیم.. البته از رادوین مطمئن نبودم.. ولی من که اون موقع به یه دنیای دیگه پا گذاشته بودم.. خیلی حس شیرینی بود.. حس زن بودن.. درسته یه ذره افسوس خوردم.. برای این که رادوین بدون عشق رابطه برقرار کرده.. ولی بودن در کنارش بهم آرامش میداد.. نفس هاش و که به صورتم میخورد و دوست داشتم.. وقتی نفس نفس میزد شنیدن آهنگ صداس بهم آرامش میداد.. حتی وقتی که بعد از اونهمه خستگی باز من و بغل کرد و بهم لبخند زد و هم دوست داشتم.. اون شوهر من بود.. شوهری بود که عبت و جذبه اشم دیدم مهربونی و شوخ بودنش و هم دیدم.. شوهری که درسته زود قضاوت میکنه.. ولی اونقدر غیرت داره که دنبالت بگرده و وقتی پیدات کرد یه سیلی از روی دلتنگی بهت بزنه.. اره.. شاید رادوین دلتنگ من بوده.. شاید بهم عادت کرده بود.. ولی من با تک تک سلول های بدنم دوستش داشتم.. عاشقش بودم.. و این دوست داشتن و عشق امشب به اوج خودش رسید.. حالا یه وابستگی دیگه هم داشتم.. وقتی صبح از خواب بیدار شدم رادوین خواب بود.. بهترین موقع بود که جیم شم.. واقعا ازش خجالت میکشیدم..

دستاش و داشتم باز میکردم که گفت

رادوین - تو چرا اینقدر خوابت کمه؟ همش ۴ ساعته خوابیدیم..

من - عادت ندارم زیاد بخوابم..

رادوین - از بس که کار میکنی.. اخرش عینکی میشی..

لبخندی زدم

من - شاید احمقانه باشه... ولی من دوست دارم عینکی باشم..

رادوین من و به خودش فشار داد و رو موهام و بوسید و دستاشو باز کرد..

آروم سر جام نشستم.. ساعت ۹ صبح بود.. گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن.. اسم افریته تو صفحه روشن و خاموش

میشد.. اخمام رفت تو هم و به رادوین یه بار دیگه تکیه دادم که خودش و کشیده بود بالا و با پشتی تخت تکیه داده

بود.. اونم بغلم کرد..

من - بله؟

زن عمو فرخنده - سلام ملیکا جان...

من - سلام زن عمو.. خوبید؟ عمو مهران خوبه؟ بهمن چطوره؟

فشار دستای رادوین زیاد شد.. برگشتم و صورتش و بوس کردم.. به رو به رو خیره شدم.. رادوین هم صورتش و به

صورتم تکیه داد.. ته ریش تو صورتش صورتم و قلقلک میداد

زن عمو فرخنده - خوبن عزیزم سلام دارن..

من - سلامت باشن.. امری داشتین؟

زن عمو - عزیزم.. فکر کنم بعد از ۵ ماه دیگه مساعد باشی تا مهمون دعوت کنی.. مگه نه؟ کجایی الان؟

من - بله.. من و رادوین دربندیم..

رادوین شروع کرد به خندیدن.. اونم ریز ریز.. الهی من فداش بشم..

زن عمو- ا؟ چه خوب.. پس ما هم میایم..

من- قدمتون رو چشمِ دربند. ولی زن عمو جون من و رادوین داریم برمیگردیم خونه.. واسه صبحانه اومده بودیم..

زن عمو- خیلی خب.. پس ما بعد از شام مزاحم میشیم عزیزم..

من- شما مراحمین زن عمو جون.. خواهش میکنم قدم رنجه میکنید.. شام تشریف بیارین..

زن عمو- شام؟ خب...مهران واسه شام بریم؟

عمو مهران- بریم..

زن عمو- باشه واسه شام میایم..

دیگه اعصاب برام نمونده بود..

من- خوش اومدین.. فقط زن عمو کی و کی میاین؟

زن عمو- من و مهران و بهمن.. عمو میلادت و زنش صبا و دخترش و عمه ات و دوتا دخترش و شوهر عمه ات دیگه..

من- آهان.. خب میگفتین کل لطیفی ها میان دیگه چرا اینقدر به خودتون زحمت میدین؟

زن عمو- همون.. خب عزیزم.. مزاحم نمیشم.. برو به دَرِ دَرْت برس..

من- مرسی.. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و غریدم

من- آدم نا حسابی.. یه تعارف هم همیشه بهش زد.. من دست به غذا نمیزنم.. گفته باشم..

رادوین- واسه شام میان؟

من- آره..

رادوین- وای.. چرا گفתי آخه؟

من- بابا یه تعارف زدم.. من نمیدونستم که این زنه اینقدر سبکه و شوهرش سبک تر از خودش..

رادوین- کی میخواد اینا رو تحمل کنه؟

بیشتر تو بغلش فرو رفتم..

رادوین- من خوابم میاد.. بیا بخوابیم..

من- وای نه من دیگه نمیتونم بخوابم.. تو بخواب.. من میخوام برم حموم..

رادوین- نه خیر.. شما باید استراحت کنی خانوم.

من- بی خیال بابا..

رادوین- همین که گفتم.. تکنون نمیخوری.. واسه ناهار هم میریم بیرون

من- نه نه.. تو یه هفته نمیتونم بیشتر از یه بار بیرون غذا بخورم

رادوین- باشه.. تخمه مرغ میل میکنیم. شما دراز بکش..

مجبوری دراز کشیدم.

من- رادوین..

رادوین- جانم؟

وای که چه فازی می‌ده..ولتاژش سی صد..

من - تو واقعا فکر میکنی اون مجلس زنونه مردونه بوده؟

رادوین - شیش..هیچی نگو.. باز سیمام قاطی میکنه..

من - نه.. میخوام باهات حرف بزنم.. به جان خودم... به روح عزیزام قسم که فقط زنونه بود.. اونا هم برادر و پدر و مادر

های دوستای مهشید بودن.. آخر وقت اومدن و بردنشون..

رادوین - مطمئن؟

من - مطمئن.. دیدی که قسم خوردم.

رادوین - اوه.. خیالم راحت شد.. میدونی خیلی عذاب آور بود..اون شیطونک هم از دوست دخترای قدیمیم بود نمیدونم

چرا زنگ زده بود.. بعد از تو بهش زنگ زدم و بهش گفتم زنم و خیلی دوست دارم و دیگه زنگ نزنه..

من - راست میگی؟

رادوین - دروغم چیه؟

من - مطمئن؟

رادوین - شیطون..بله مطمئن.

من - خب حالا از مارال بگو...

رادوین - چیه مارال؟

من - اومدن خونه؟

رادوین - نه.. تو این دوهفته که نبودی اونا هم نیومدن.. چون استدیو رو تحویل گرفتم همه میریم اونجا.. از این به بعد

همه ی کار هامون و اونجا ضبط میکنیم.. قبل از این که استدیو رو بگیریم تو استدیو ی یکی دیگه کارامون و ضبط

میکردیم.. ولی اینبار دیگه بدون هیچ پولی.. خودمون این کار و میکنیم.

من - تو این دو سال چرا باز نکردین؟

رادوین - همین دو سال وقت گرفت دیگه.. و دو هفته پیش تموم شد.. میرفتیم استدیو.

من - مارال خونه ی تو اونطوری میومد.. در حالی که میدونست من زنتم.. حالا که من اونجا نیستم حتما لخت میگرده..

رادوین - حسود کوچولو..

من -.. خیلی خب رادوین حوصله ام سر رفت..

رادوین - پاشو بریم صبحونه بخورم.

من - نه.. اول حموم..

رادوین - باشه..

من - خوش اومدین عمو جون. قدم رنجه فرمودین.

عمو مهران - مرسی دخترم..

اییییییی..

بهمن - خوبی تو؟

من - عالی... مگه میشه با رادوین باشی و بد باشی؟

زن عمو - والا ملیکا جونم.. خوب زن و شوهر چند وقته رفتین تو روزنامه ها..

لبخندی زدم.. عمو میلاد با عصبانیت گفت

عمو میلاد - خوب شد سالار مرد و ندید..

آی خا|||||||اک تو سرت.. هنوز تو عهد بوق زندگی میکنی..

رادوین - چرا عمو جون؟ مگه چی شده؟

عمو مهران - دیگه قرار بود چی بشه؟ هر جا نگاه میکنی عکس اینه..

من - خب که چی؟ مگه کار خلاف کردم؟ هر وقت بالای عکسم نوشتن قاتل زنجیره ای ویا دزد و جانی اونموقع بهتون

حق میدم.. رسانه ها فقط ازدواج من و رادوین و نوشته.. این که چیزی نیست..

سیمین (دختر عمو میلاد) - والا بازیگرا اینجوری موقع ازدواج کردن تو حاشیه نمیرن که شما رفتین..

من - دیگه این هم از لطف رسانه هاست عزیزم.. کاری نمیشه کرد..

عجوز هه هه هه هه هه هه..

پارلا (دختر عمه) - والا پیاز داغش و زیاد کردن.. رادوینم یه خواننده است مثل بقیه ی خواننده ها..

من - من که نگفتم رادوین ادم فضاییه.. نه این که خیلی طرفدار داره قربونش برم.. واسه همین این خبر شوکه اشون

کرده.. هنوزم باید بسوزن..

منظورم به خود پارلا بود..

پریسا (خواهر قول پارلا) - آره.. ملینا هم خواننده ها رو دوست داشت.. مخصوصا خواننده های خوشگل و ناز رو..

این میخواد من و یاد ملینا بندازه.. نمیدونه که تک تک لحظه هام با یاد اون میگذره..

من - اره قربونش برم.. تازه تو خوابم هم اومده بود.. خیلی خوشحال بود..

خوردی؟ حالا تفش کن... رادوین فکر کنم خنده ش گرفته بود.. همش دستم و که تو دستش بود و فشار میداد.. برگشتم

نگاهش کردم..

رادوین - بله.. بگذریم از این روزنامه و مجله.. شما چطورین بهمین خان؟ کار و بار خوبه؟

بهمن - به لطف خدا بله.. زندگی بر وقف مراد میگذره..

رادوین - خب خدا رو شکر..

دیدم دیگه حرفی نیست بلند شدم تا غذا ها رو بکشم.. چون میز از قبل آماده بود..

عمه و زن عمو اومدن کمکم کنن.. تو این جمع فقط عمه و شوهرش برام قابل تحمل بودن و بس.. بعد از این که غذا رو

خوردیم و یهذره مزه پرانی کردیم همه بلند شدن که برن.. بعد از رفتنشون هر دو یه نفس راحت کشیدیم.. اومدم

نشستم رو مبل.. رادوین هم اومد کنارم نشست..

من - خدایا.. درسته مهمون حبیب تو.. ولی واقعا از بودنشون تو این خونه بیزارم..

رادوین - چیکار مییشه کرد..

من - متلک ها رو گرفتی؟

رادوین - اره.. ولی شیطون تو هم خوب دهنشون و میبستیااااا..

من - من بلد نیستم.. ملینا بد میزد تو دهنشون.. آدم حالش جا میومد.

رادوین - خب بلند شو بریم بخواییم.

من - من کار دارم.. شما برو بخواب.

رادوین - ای بابا.. پاشو دیگه..

صورتتم و بهش نزدیک کردم و گفتم

من - برو بخواب تو به من چیکار داری؟

رادوین لبام و بوسید و شب بخیر گفت و رفت..

دوست داشتم زندگیم و.. زندگی بعد از چند سال به روم لبخند زده.. باید قدرش و بدونم.. یه ذره کار کردم بعد رفتم تو

تختم و کنار رادوین به خواب رفتم.

من - میریم ما هم؟

رادوین - اگه تو بخوای چرا که نه؟

من - مگه تو کنسرت نداری؟ مگه نمیخوای آلبوم جدیدتونو و بدی؟

رادوین - نه.. عید در اختیار عیالم..

من - مرسی شوهرم.. خب من برم وسایل و جمع کنم.. تو چمدون میبندی یا مال تو رم بیندم؟

رادوین - نه تو زحمت نکش.. خودم میبندمش..

لبخدی زدم و رفتم تو اتاق.. چمدونم و بستم.. قرار بود مامان اینا و وخاله ی رادوین انا و داییش اینا و ما باهم بریم ویلا شمال.

فردا صبح قرار بود حرکت کنیم.

ناهار و خورده بودیم و رادوین داشت میرفت که بخوابه.. منم دیدم که عیده دیگه کاری نیست چه بهتر.. منم برم

بخوابم.. هوا هم کم کم داشت روی بهار و بهمون نشون میداد.. رفتم و رو تخت دراز کشیدم..

رادوین - بیا اینجا

چشمام و باز کردم دیدم دستاش و باز کرده.. با لبخند خزیدم تو بغل گرمش که کم کم عشق و توش حس میکردم..

الآن تو ویلا نشستیم و داریم چایی میل میکنیم.. همه ساکت اند..

رایان(پسر دایی رادوین)- اااااااااااا.. بسه دیگه.. دل زده شدیم.. رادوین پاشو اون گیتارت و بیار..

رادوین - من گیتار نیاوردم..

رایان- آه...زد حال..خب همینطوری بخونید..یه آهنگی بخونید که آروم باشه..اولم ملیکا شروع میکنه..

من- نه بابا؟ رایان جان خواننده حاضر و آماده اینجا نشسته.. چرا به من گیر دادی اونوقت؟

رایان- نه دیگه... تو هم زن خواننده ای.. یه ته صدا تو بده بیرون این رادوین زیادی مغرور نشه..

همه شروع کردن به دست زدن.. مجبور بودم.. صدام زیاد بد نبود.. قابل تحمل بود.. حالا چی بخونم؟

من- چیه چیزی شده چرا ساکت

نذاشتن آهنگ از دهنم در بیاد

همه- آه...آه..

شروع کردم به خندیدن..

من- خیلی خب بابا شوخی کردم..

آیلین- بخون دیگه.. مزه میریزه..

یاد اهنکی افتادم ک به خاطرش از خونه ی رادوین رفتم..

لبخندی زدم و به رادوین نگاه کردم و شروع کردم به خوندن.

من- یه شب تو خواب وقت سحر

شهزاده ای زرین کمر

نشسته بر اسب سپید

میومد از کوه و کمر

میرفت و آتش به دلم میزد نگاهش

میرفت و آتش به دلم میزد نگاهش

کاشکی دلم رسوا بشه

دریا بشه

این دو چشم پر آبم

روزی که بختم باز بشه

بی یار بشه

اون که اومد به خوابم

شهزاده ی رویای من شاید تویی

اون کس که شب در خواب من آید تویی توو

از خواب شیرین نا گه پریدم او را ندیدم دیگه کنارم به خدااااا

جانم رسیده از غصه بر لب هر روز هر شب در انتظارم به خدااااا

همه شروع کردن به دست زدن..

آریا(پسر خاله رادوین)- به به به.. چه صدایی.. رادوین باید بیاد ازت یاد بگیره ملیکا..

من - نه بابا.. رادوین من خیلی هم خوش صداست.. منم به گرد پاش نمیرسم..

رادوین - اختیار داری عیال..

همه شروع کردن به خندیدن..

همه یکی یکی به چیزایی خوندن..نوبت رادوین شد

رادوین با یه لبخند به من نگاه کرد و خوند

رادوین - خاطرت انقدر عزیزه که توی تصورم

جات و خالی میذارم یه عمری قصه میخورم

هردفعه میبینمت میگم این آخرین دفعه است

به تو ذل میزنم انگار فقط همین دفعه است

تو رو میکشونمت اینجا به هر بهونه ای

بهترم وقتی نزدیکی وقتی خونه ای

من مریضم وقتی چشمای تو از من دوره

تو که خوابت میبره میمیرم از دلشوره

تو که خوابی همش نفسات و چک میکنم

شبا تا صبح به نفس کشیدنت فکر میکنم

میشمرم نکنه قلبت یکی کمتر بزنه

عشق تو ثروتم و چشم تو دنیای منه

تو که خوابی همش نفسات و چک میکنم

شبا تا صبح به نفس کشیدنت فکر میکنم

میشمرم نکنه قلبت یکی کمتر بزنه

عشق تو ثروتم و چشم تو دنیای منه(تو که خوابی - پویا بیاتی)

همه شروع کردن به دست زدن.. منظورش چی بود؟ چرا همش به من خیره شده بود؟ واقعا من و دوست داشت؟ ما که

قرار نبود از هم جدا شیم..که بگه بذار غرورم له نشه بهش نگم.. یعنی اون تا آخر عمر نمیگه دوستم داره؟ ولی اگه نگه

من میگم بهش.. یه عاشق بخشنده است.. من غرورم و به رادوین میبخشم.. آره.. تا شب نگه خودم میگم بهش که چقدر

تو این ۶ ماه دوسش داشتم.. چقدر براش نگران بودم..چقدر از ابراز احساسات طرفداراش حرس خوردم و ناراحت

شدم..باید بهش بگم..آره.. میگم..

شب رفتیم لب دریا.. هرکسی برا خودش میگشت.. قدم میزد.. منم نشسته بودم لب دریا و داشتم به سیاهی شب نگاه میکردم و به این که من چقدر بی خاصیتم.. واقعا من چرا دارم زندگی میکنم؟ نه عبادتی نه نمازی.. واقعا هدف من از این زندگی چیه؟ البته تا ۱۸ سالگی بابا با زور بهمون میگفت باید بخونیم.. البته عادی شده بود برامون.. یعنی اگه نمیخوندیم انگار یه چیزی کم داشتیم.. اون موقع بابا ما رو برد لندن.. اونجا اونقدر سرمون شلوغ بود که نماز از یادمون رفت.. دیگه موقعی هم که اومدیم نخوندیم تا الآن.. باید شروع کنم.. شاید این اتفاق هایی که برام میوفته همش از نا شکریه!! وجود یه نفر و کنارم حس کردم.. مجبور نبودم برگردم.. از بوی عطرش میفهمیدم که کیه.. من چطور میتونم وجود عشقم واحساس نکنم؟ سرم و به شونش تکیه دادم..

رادوین - چرا تنها نشستی؟

من - به این فکر میکردم که من با یه کافر هیچ فرقی ندارم.. اونم از خدا تشکر نمیکنه.. منم تشکر نمیکنم.. من و اون فقط یه فرق با هم داریم.. اونم اینه که من به وجود خدا ایمان دارم.. فقط همین.. زندگی شده همش کار و کار و کار... واقعا ما از هدف خلقتمون دور شدیم رادوین.. ما اومدیم امتحان پس بدیم .. با از دست دادن عزیزامون.. با خیانت ها و دورغها و دوری ها.. فقط باید مقاومت کنیم.. خدا میخواد به شیطان نشون بده که آدم هایی که من بهشون از وجودم روح بخشیدم آخرش هم به طرف خودم میان.. ممکنه خطا کنن.. ولی هر انسانی درونش زیبایی های خدادادی رو داره.. هر کس میتونه مهربون باشه.. بخشنده باشه.. صبور باشه.. مگه نه؟

رادوین من و به خودش فشار داد

رادوین - آره عزیز دلم.. همون خطا کاریم.. ما خدا رو داشتیم از یاد میبردیم.. همه ی این موفقیت ها و شادی ها رو خدا بهمون هدیه داده.. من نمیدونم.. خدا چطوری میخواد من و امتحان کنه.. ولی قول میدم مثل تو باشم.. مقاومت کنم.. باشه؟

من - من خیلی سر بلند نبودم.. ولی تو سعی کن سر بلند باشی رادوین.. این زندگی هم با خوبی و بدیش میگذره.. به قول ملینا : این نیز بگذرد... اینجا زجر بکش.. اون دنیا جاودانه باش.. تو بهشت.. وای.. کی اونجا رو دیده؟ چقدر آدم ها آرزوشون دارالسلامه؟ من که شخصا دوست دارم برم دارالسلام.. ولی.. من با اینهمه دوری از خدا باید چیکار کنم؟ رادوین - توبه..

من - آره.. آره.. من توبه میکنم.. خدایا توبه.. منو ببخش که ازت دور بودم.. من و ببخش که به وسوسه های شیطان گوش دادم.. معذرت میخوام

چشمام پر شد..

رادوین - منم توبه میکنم.. به این لحظه ی پاکی که شاید چندیدن نفر اسم توبه رو به لب میارن.. منم توبه میکنم خدا.. من - رادوین..

رادوین - جانم؟

من - میخواستم.. میخوایم بگم..

رادوین - چی؟

خدایا.. یعنی بگم؟.. خودم و یه دل کردم.. قلبم فریاد عشق سر میداد.. یعنی بگم؟

من - رادوین من..

من و رادوین با هم - دوست دارم..

هر دو به هم چشم دوختیم.. ما دلمون به هم خیلی نزدیک بود.. اونم من و دوست داشت .. باورم نمیشد..

هر دو همدیگر و بغل کردیم

رادوین من و بلند کرد و دور خودش چرخ خندم.. همه و ایستاده بودن و صدای خنده های من و یوووووووووی رادوین و موقع چرخیدن گوش میدادن و میخندیدن.. خوشحالیم وصف نا پذیر بود.. رادوین من و گذاشت رو زمین.. مامان صغرا با خنده گفت

مامان - چی شده شما اینقدر خوشحالین؟

آیلین - نکنه دارم عمه میشم؟

همه رو لبشون یه لبخند بود.. من و رادوین به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده..

من - نه بابا.. تو هم...

آیلین - آه.. من میدونم.. آخرش هم نمیبینم بچه ی شما دو تارو..

من - نفوذ بد نزن.. بی ادب..

همه خندیدن.. یعنی اینبار زندگی به روم داره قهقهه میزنه ها..

رادوین - خب کی برمیگردیم خونه هامون؟

دایی شاهرخ - چرا اینقدر عجله داری؟ همش ۳ روزه اومدیم

رادوین - هیچی همینطوری

دایی شاهرخ - تا ۱۳ اینجاییم.

فرداش با رادوین رفته بودیم کنار دریا و کنار هم رو یه تخته سنگی نشسته بودیم..

من - تعریف کن..

رادوین - از چی؟

من - از این چند ماه..

رادوین - آهان.. خب.. قصه از اونجا شروع شد که مامان و بابا اینا اومدن تو محله ی شما.. روزی نبود که خونه ی ما حرف شما نباشه.. تو ملینا مامانت بابات.. گرگی.. همه چی.. بیشتر از تو و ملینا بود و شیطنتایی که کرده بودین.. این که یه بار از دست آیدین عصبی بودین بالا ی تاقش سطل آب گذاشته بودین و خیسش کرده بودین.. از این که بدون گواهینامه ماشین و برده بودین.. فکر کنم تو بودی آره؟

خندیدم.. وای که چه روزی بود.. همه قیافه ها شده بودن عین میر غضب.. سرم و تگون دادم.

رادوین - خلاصه که من و خیلی مشتاق میکرد شما رو ببینم. دو تا دختر شیطون دو قلو.. ولی راستش خیلی مغرور بودم و نمیتونستم پیام خونه اتون.. هر وقت که من میومدم یا کلاس زبان بودین یا کتاب خونه بودین یا خونه ی خودتون بودین و تازه رفته بودین.. خلاصه که یه شب خیلی دیر شد مامان نداشت من برم. گفت بمونم و فردا صبح برم. که شب از خونه

ی شما صدای داد شنیدیم. چون فقط تو تو خونه بودی واسه همین دیگه شاید وباید و کنار گذاشتیم..همون روزی بود که فوت مامان و بابات رو بهت گفتن..خیلی در زدیم ولی در و باز نکردی.. آیدین پلیس و میگرفت که نذاشتم گفتم شاید به اتفاقی افتاده که قرار نیست کسی بدونه!!!!..واسه همین خودم از دیوار با کمک آیدین بالا رفتم و از اینور افتادم پایین در و باز کردم و همه ریختن تو خونه حتی همسایه هاتون.وقتی اومدیم تو دیدیم گرگی پارس میکنه و هی میخواد به یه طرف بریم دوئیدیم به سمتی که گرگی میگه.. همه ی چراغ ها هم خاموش بود و راحت پیدات کردیم.دلم از دیدن یه پری کوچولو به درد اومدم.. با اون لباس صورتی رنگ و موهای باز لخت مشکیت خیلی اروم رو زمین خواب بود.. همه تو سر خودشون میزدن و چه کنم راه انداخته بودن. بالاخره ازت چشم برداشتم و تونستم فکر و متمرکز کنم.گوشی رو زمین افتاده بود و داشت صدا میداد.. انگار یه نفر داشت پشت تلفن خودش و جر میداد.به ایدین اشاره کردم که بره سمت تلفن. خدایی بود که قطع نکرده بود. منم نه گذاشتم نه برداشتم اومدم و تو رو از زمین بلند کردم.. همه داشتن میگفتن اره کار خوبیه زود باش ببرش.. انگار یه شوک بهشون وارد شده بود.هیچی نمیفهمیدن. بلند داد زدم

من(رادوین)- به خودتون بیاین دیگه. من چطوری با این وضع این و ببرمش؟

آیلین- وای راست میگی.. هوا سرده خودت برو لباسات و عوض کن منم برم مانتو و شالش و بیارم..منم موافقت کردم و تو رو گذاشتم رو مبل و خودم رفتم خونه.. وقتی اومدم همه گریه میکردن و مامانم نشسته بود زمین و داشت شیون میکرد.. گیج شده بودم. آیدین گفت که مامان و بابات مردن.. اونا رو به حال خودشون گذاشتم و به ایلین گفتم که پیش مامان باشه که حالش بد نشه در حالی که حال خودش چندان تعریفی نداشت. تو رو بردم بیمارستان و قضیه رو به دکتر بخش توضیح دادم اونم بستریت کرد و گفت که شوک وارد شده و اینا.. همه در تکا پو بودن و تو هم بی هوش بودی. تا این که دوزخ بعدش که جنازه ها رو همه چی رو حل کرده بودن و قرار بود به خاک بسپیریمشون به هوش اومدی.. درست وقتی که من خواب بودم..وقتی از خواب بیدار شدم دیدم ذل زدی به من و بعد شروع کردی به حرف زدن با آیلین. محو نگاهت شده بودم.. زبونم بند اومده بود.چشمات یه گیرایی خاصی داشت. اونقدر که زبونم بند بیاد. میدونستم گرگی رو نذاشتن بیاد تو واسه همین رفتم بیرون تا شر درست نکنه. نشسته بود کنار صندلی رفتم و باهاش یه ذره حرف زدم تا خودم و خالی کرده باشم.. از تو بهش گفتم.. کی بهتر از یه کسی که نتونه حرف بزنه؟ خلاصه یه سال گذشت. منم گمشده ای داشتم که خودم خوب میدونستم کجا زندگی میکنه.. میدونستم که کی میره و کی میاد..دوستش داشتم و این و هیچ وقت انکار نکردم!!!!همیشه میرفتم دنبالش و وقتی از خونه اشون میومد بیرون دیدش میزدم.. اونم دزدکی

با ناباوری نگاهش کردم...خندید و من و به خودش فشار داد..

رادوین- تا اینکه بابا پیشنهاد داد که باهات ازدواج کنم.. تو پوست خودم نمیگنجیدم باور کن. ولی برای بابا تاخجه بالا گذاشته بودم. اون روز که اومدم خونه اتون اون اتفاق ها..حرف زدن ها.. میخواستم آروم آروم عاشقت کنم.. ذره ذره.. تنها چیزی که ازش متنفر بودم بهمن بود.وای که وقتی میچزونندیش غرق شادی میشدم. عروسیمون بهترین روز عمرم بود. چون عروسم و دوست داشتم. وقتی اخر شب گریه کرد جوری نشستم که نینمت.. وقتی گیه میکنی مثل یه بچه گربه ی مظلوم ملوس میشی.. دلم برات ضعف میرفت. اون روزی که باهات هم آغوش شدم..وای که نمیتونم بهت بگم

چقدر لذت بردم.. نه از این که نیازم بر طرف شده بود.. نه.. برای این که تو مال من شده بودی.. وقتی مقابلم گریه کردی
دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و اون اتفاق شیرین افتاد.

برگشت طرفم و گفت

رادوین - من همیشه دوست داشتم. موقع ازدواجمون دوست داشتم و به تدریج عاشقت شدم. یه عاشق دیوونه.. دیوونه ی
تو..

لبخندی بهش زدم و لپش و بوسیدم..

رادوین - میدونی که خونه بودیم چی میشد..

من - نه.. چی میشد؟

رادوین من و بلند کرد و بغلش گرفت و دور دور چرخوند و گفت

رادوین - یه لقمه ی چپت میکردم.

بعدسرش و کرد تو گردنم و گفت

رادوین - تو چطور عاشقم شدی؟

تو چشماش نگاه کردم..

من - آسه آسه ریزه ریزه. از اولش هم به دلم نشست بودی. موقع خواب موقع بازی موقع خنده.. موقع خوندنت. موقع

کنسرتت. همه و همه باعث شد بهت دلم و بیازم..

رادوین - اون بوسه ای که برای اولین بار از لبام کردی چی؟

من - با تمام احساسم بود.. نمیدونم چرا.. ولی واقعا دوست داشتم طعم لبات و بچشم.. چون دوست داشتم. با همه ی اون
اتفاقات..

رادوین محکم بغلم کرد و گفت

رادوین - فدات میشم من.

من - خدا نکنه.

خندید و با هم سمت ویلا حرکت کردیم.

۱۳ و به در کرده بودیم و الآن تو تختمون بودیم..

رادوین - عشق من..

من - جونم؟

رادوین - میخوامت.. به کسی نگیا!!!!!!

من با خنده - نمیگم عزیز دلم..

رادوین - پس بدو لباس خواب قرمز تو تنت کن..

من - شما چرا اینقدر قرمز دوست دارین؟

رادوین - خب سیاه هم دوست داریم..

من - نه.. خودم انتخاب میکنم.. رفتم و از تو کمد به لباس برداشتمو رفتم تو اتاق مهمان.. لباس ساتن براق کوتاه زیر زانو به رنگ سفید و پوشیدم.. یه رژ قرمز زدم و رفتم تو اتاقمون.. رادوین نگاهم کردو شروع کرد به آروم خندیدن.. منم ریز ریز خندیدم.. رادوین از تخت پایین اومد و گفت
رادوین - همه جوهره خوردنیی..
بلند خندیدم و خودم وسپر دم به دستای پر قدرت عشقم..

...

صدای اف اف از خواب صبح بیدارم کرد.. رادوین خونه نبود رفته بود استدیو.. اف اف و برداشتم..
من - بله؟
یه خانومی جلو بود که خیلی گریون به نظر میرسید...
خانومه - سلام خانوم کیهان..
من - سلام.. بفرمایید...
خانومه - ببخشید میشه بیاین دم در؟
من - بله.. یه لحظه اجازه بدید..
اف اف و گذاشتم.. یعنی چیکار داشت؟
چادر و انداختم رو سرم و رفتم بیرون.. در و باز کردم. خانومه با لباس سر تا پا مشکی با یه چمدون پیشش و با یه بچه تو بغلش که ساک بچه اش و شوهرش که کنارش وایستاده بود دستش بود(فکرای ناجور نکنید شوهر من اهل این کارا نبود.. والا)لبخندی به زور زدم. چشمای دختره از شدت گریه ورم کرده بود..
من - بفرمایید..
دختره که دوباره چشماش پر شده بود گفت
دختره - سلام خانوم کیهان.. من همسایه بغلیتون هستم. اسمم سیماست.. ایشونم شوهرمه.. راستش یه زحمتی براتون داشتم
من - بفرمایید خواهش میکنم..
سیما - راستش..
بغضش ترکید.. شوهرش اومد جلو و گفت
شوهرش - مادر و پدر سیما فوت شدن.. با ماشین رفتن تو دره.. همه ی فامیل هامون شهرستان.. ما هم میخوایم بریم اونجا.. چون محیط اونجا خیلی جالب نیست و سیما نمیتونه به مونیکا خوب برسه این شد که ما این زحمت و گفتیم بدیم به شما.. شما هم که آدم اسم و رسم داری هستین و بهتون اطمینان داریم.. راستی اگه به رادوین بگین شاهین همسایه ی بغلی میشناسه.. با هم رفیقیم.

اول خواستم نه بیارم.. مسئولیت زیاد و سنگینی بود.. مخصوصا برای من که تا حالا بچه هم زیاد ندیده بودم..ولی اون لحظه خودم و جاش دیدم.. موقعی که مامان و بابا رفتن.. وقتی که حتی حوصله ی غذا خوردن هم نداشتم..به زور لبخندی زدم و گفتم

من - باعث افتخاره..

سیما یه هو اومد و بغلم کرد..

سیما- ممنونم خانوم.. خیلی ممنونم..

دستم و رو کمرش به حالت نوازش حرکت دادم

من - وظیفه است عزیزم..

سیما- خیلی زحمتت میشه..

من - نه بابا این کوچولو که زحمتی نداره.. بدینش به من..

اول شوهرش بعد خودش بچه رو خوب فشار دادن و بوسیدن و دفترچه بیمه رو همراه با شناسنامه اش و کیف بچه رو

همراه با یه نایلون بزرگ که توش پر بود از مای بی بی و دادن به من..بعد بچه رو دادن ..

من - چند وقتشه؟

سیما- ۳ ماهشه..

لبخند زدم..

من - خب.. شما برید خیالتون راحت باشه..

سیما- جبران میکنیم..

من - برید این حرف ها رم نزنید.. مثل بچه ی نداشتم ازش مواظبت میکنم..

سیما- مرسی.. خدا نگه دار..

من - به سلامت..

درو بستم و به همراه مونیکا رفتم تو..چه بچه ی اروم خوشگلی بود.. یه پیرهن صورتی پوشونده بودن و یه تل کشی هم

زده بودن رو پیشونیش..چشمای سیاه و لپ های تپل و اویزون.. چقدر ناز بود..

من - سلام مونیکا خانوم.. خوبی؟

در و باز کردم.. گرگی نشسته بود و نگاه میکرد..

من - بدو برو کنار گرگی یه مهمون کوشولو داریم..

گرگی خیره شده بود به مونیکا..بردمش نزدیکتر که بوش کنه..بوش کرد و بعد نشست سر جاش و دمش و تگون

داد..خنده ای کردم و وسایل مونیکا رو بردم گذاشتم تو اتاق خوابمون..مونیکا یهذره نگاهم کرد بعد بغض کرد و لباش

آویزون شد و شروع کرد به گریه کردن..

هول شدم.. باید چیکار بکنم؟ ای خدا عجب غلطی کردم..

من - جونم عزیزم؟ جونم.. مونیکا خانومممم.. عزیزم.. گریه نکن..

گذاشتمش رو تخت.. گرگی هم کنار تخت نشسته بود و به من و مونیکا نگاه میکرد..کیفش و باز کردم..خوبه که شیرش و آماده کرده.. شیشه شیر و یه بار تکون دادم و دوئیدم طرفش و تندى گذاشتم تو دهنش. اول مزه مزه کرد بعد شروع کرد به مکیدن..یه اوففففففففففففف حسابی از دهنم در اومد..بچه رو برداشتم و تو بغلم شیر و بهش دادم.. حس خیلی عجیبی بود.. یه جورایی شرین بود.. حس این که مادر باشی.. من جای سیما بودم بچه ام و به یه غریبه نمیسپردم..شاید اونا هم برا خودشون یه دلیل هایی دارن دیگه!!!

شونه ای بالا انداختم.. مونیکا یهذره شیر خورد بعد خوابید..لبخندی به روش زدم و نشستم رو میل.. شیشه شیر و گذاشتم رو میز و خیره شدم به صورت معصومش..دستای کوچولوش و تو دستم گرفتم.. انگشتم و گرفت و فشار داد.. لبخندی زدم.. چه موژه های بلندی داره..رو پیشونیش و بوسیدم..

لبخندی زدم. چقدر نرمه..چه آسیب پذیره..رفتم و تو کیفش و نگاه کردم.. کیفش خیلی بزرگ بود.. به رنگ نارنجی بود.. توش یه پتو بود.. برش دشتم.. مثل کیفش نارنجی بود..بهتره لباساش و هم عوض کنم..یه سرهم نارنجی رنگ هم از توش در اوردم.. کلاه هم بود.. یکی از کلاه ها رو هم برداشتم.. هوای خونه متعادل بود ولی برای یه بچه سرد بود.. رفتم تو پذیرایی و بچه رو گذاشتم رو زمین.. خوبه خوابش سنگینه..پتوش و برداشتم و دوتا تا زدم و پهن کردم درست وسط پذیرایی که خیلی تو چشم باشه.. میترسیدم یادم بره..هنوز ساعت ۱۰ صبح بود.. قرار بود امروز گرد گیری کنم واسه همین چاپخونه نرفته بودم..رفتم سمت مونیکا.. حالا چطوری لباس تنش کنم؟ این لباسا آزارش میدن خب..آروم برش داشتم.. از پشت دکمه های پیرهن دامن دارش و باز کردم..آروم درش اوردم..ای خدا ببین چه کوچولوعه.. سرهم و به آرومی تنش کردم.. کلاه و گذاشتم رو سرش و مرتبش کردم.. وای که دل آدم ضعف میره براش..لپات و میکنم یه روزی حالا ببین کی گفتم..یادم اومد جوراب پاش نکردم..رفتم طرف کیف و کیف و کلا اوردم تو پذیرایی..توش و نگاه کردم..زیر و روش کرم بلاخره به جوراب ها رسیدم.. جورابای کوچولو..رنگ سفید و برداشتم که با کلاهش ست بشه.. آروم اونا رو هم به پاش کردم.. بعد بلندش کردم و گذاشتمش رو پتو..بعد نصف پتو که خالی مونده بود و برگردوندم و کشیدم رو مونیکا.. وقتی از همه چیز مطمئن شدم کیفش و گذاشتم پشت مبل و خودم هم به کارام رسیدم.. لباس خوابم و که تشکیل میشد از یه بولیز و یه شلوار که روشن عکس خرس داشت و به رنگ کرم بود ودر اوردم و یه شرت پوشیدم به یه تاپ توری..هر دو هم به رنگ سفید بودن..موهام واز بالا بستم و شروع کردم به گرد گیری.. آروم از کنار مونیکا میگذشتم که خدایی نکردا بیدار نشه..جارو برقی رو موکول کردم به بعد..رفتم تو آشپزخونه..خب.. چی درست کنم؟ خیلی هم خسته ام..بهتره خورشت هویج درست کنم..آره.. آب مرغ سوپ میکنم.. آره.. خوبه.. شروع کردم به درست کردن غذا.. تا مرغ ها پیزه سالاد درست کردم. مخلفات و آوردم بیرون.ساعت ۱ ظهره..داشتم مرغ ها رو میداشتم که صدای گریه ی بچه اومد.. یکی زدم رو پیشونیم و گفتم

من- وایی.. اصلا یادم نبود.

زیر آب مرغ و خاموش کردم و دوئیدم طرف پذیرایی.. بچه با تمام توان داشت گریه میکرد!! رفتم طرفش و برش داشتم

من- جانم؟ جانم..عزیزم. جانم گل من.. مونیکا خانوم.. چیه عزیزم؟ آروم باش.. چی میخوای؟شیر؟ شیر میخوای؟ شیشه شیر و گذاشتم تو دهنش ولی پرت داد بیرون.. ای وای چیکار کنم؟

یاد هویج ها افتادم که رو گاز بود. وای الآن میسوزه.. بدو بدو رفتم تو آشپز خونه مونیکا هم بغلم بود.. حالا چیکار کنم؟ ای خدا.. کمک کن..زیر گاز و خاموش کردم.. خدا رو شکر زود رسیده بودم..یهذره اینور اونور و نگاه کردم. خب بچه ی ۳ ماهه چی میخواد؟

من - مونیکا.. مونیکا جان جاییت درد میکنه؟ مونیکا.. گریه نکن بچه سرم رفت.. بسه دیگه.. ولی مگه حرف میفهمید؟ به چه کنم افتاده بودم شدییید..از آشپزخونه اومدم بیرون..دور و بر و خوب نگاه کردم.. خدایا بی سیم کو؟ بدو بدو رفتم تو اتاق خواب.. وای دلم داره میترکه.. بچه تلف میشی بسه..بچه رو گذاشتم رو تخت و رفتم دنبال بی سیم.. رو میز توالت بود..برش داشتم و تندی شماره ی مامان صغرا رو گرفتم..با سه تا بوق جواب داد. مامان صغرا - بله؟

من - سلام مامان. مامان به دادم برس..

مامان با صدای نگرانش پرسید

مامان - چی شده دخترم؟ چیزیت شده؟رادوین خوبه؟؟

من - نه مامان.. شما زود بیاین خونه ی ما اگه میشه..

مامان - چی شده؟ صدای بچه میاد؟

من - مامان بیاین بهتون میگم...

مامان - باشه باشه.. الآن خودم و میرسونم..

من - دستت درد نکنه مامان.

مامان - خواهش میکنم عزیزم نگران نباش اومدم..

بی سیم و گذاشتم و رفتم تو اتاق لباسام و با یه شلوار کشی و یه بولیز آستین بلند قرمز عوض کردم و مونیکا رو بغل

کردم و در حالی که تکونش میدادم تو اتاق راه میرفتم..

من - شیش شیش..مونیکا..مونیکا..عزیز دلم.. چیه آخه دختر خوب؟ چته عزیزم؟مونیکا جان.. عزیزم..شیش.. بسه دیگه

قربونت برم. بسه..باشه؟ مامانی رو میخوای؟ نه؟ شیر که نمیخوای؟..مونکا دوونه شدم.. مونیکااا..

گرگی هم هی پارس میکرد.. فکر کنم صدای مونیکا کلافه اش کرده.. از اتاق رفتم بیرون و گفتم

من - گرگی.. ساکت باش.. ساکت شو دیگه..

گرگر نشست و بهم خیره شد

من - آفرین.

اف اف زده شد.. ده دقیقه هم نشد!!!زود در و زدم.. در ورودی رو هم باز کردم..مامان بدو بدو اومد طرفم.

مامان - چی شده ملیکا؟ این بچه کیه؟

مونیکا رو با کلافگی دادم به مامان..

من - وای مامان دیوونه ام کرده. دختر همسایه است.. آورد داد بهم براش نگه دارم تا از شهرستان برگرده..

پشت سر مامان اول آیلین بعد آیدین بعد هم بابا اومد.. و!!!!!! با تعجب همه اشون و نگاه میکردم که با عجله و نگرانی دارن میدوئن..

همه اشون اول به من نگاه میکردن بعد به بچه. از جلو در رفتم کنار.. همه اومدن تو.

همه یه چیزی میگفتن ولی مامان گفت

مامان- الآن مهم اینه که این بچه چرا گریه میکنه..

من- شیر دادم نخورد..

مامان- پوشکش و نگاه کردی؟

خشک شدم.. آب هنم و قورت دادم و با نگرانی سرم و بالا انداختم..

مامان- به به.. پوشاک داره؟

من- آره آره..

مامان- پس بدو بیار یکیش و .. حوله داره؟

من- نمیدونم بذار نگاه کنم..

رفتم و یه مای بی بی از اتاق آوردم و رفتم تو کیفش و نگاه کردم آره یه حوله ی سفید کوشولو داشت.. حوله رو با عجله در آوردم و بردم برای مامان..

مامان- یه پلاستیکی چیزی بده روش بخوابونم رو سرامیک که نمیشه..

من- چشم.. شاید تو کیفش باشه مامان..

مامان- آره امکان داره برو بیار کیفش و ..

من- چشم..

رفتم و کلا کیفش و اوردم.. چقدرم سنگین بود..

آیلین- یا حضرت عباس این کیفه یا چمدون؟

من- چه میدونم والا..

کیف و گذاشتم جلو مامان.. مامان یه زیبایی رو برام نشون داد.. بازش کردم.. الحق که مامان نابغه است.. پلاستیک و در آوردیم و مونیکا رو روش خوابوندیم.. بعد مامان بهم گفت که دقت کنم.. منم چشمم و کامل باز کرده بودم و داشتم یاد میگرفتم.. پوشاک و باز کرد و مونیکا رو برد تو دستشویی... رفتم بینم چیکار میکنه دیدم از ناف تا پاییش و گرفته زیر اب.. حوله رو گرفتم طرفش.. حوله رو گرفت و دور مونیکا پیچید و بعد گرفت سمت من.. منم مونیکا رو گرفتم و به خودم فشارش دادم. خوبه که ساکت شد.. مامان دستاش و شست و اومد طرفم.. بهم آموزش داد و منم پوشاکش کردم.. بعد سر همش و پوشوندم و تو دستام گرفتمش بالا..

من- وروجک بد قلق..

مامان مونیکا رو ازم گرفت و گفت

مامان- خیلی هم دختر خوییه.. بده بینمش این خوشگل خانوم و تو بلد نبودی تقصیر بچه چیه؟

من- مرسی دیگه.. نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار..

مامان خندید و رفت تو پذیرایی.. بابا با خنده بلند شد و رفت طرف مونیکا. همه دورش جمع شده بودن.. منم از فرصت استفاده کردم و رفتم تا غذام و درست کنم. تو این میان آیلین هم به من پیوست و با شوخی و خنده غذا رو درست کردیم.. نشسته بودیم رو مبل و همه داشتن با مونیکا حرف میزدن.. منم منتظر رادوین بودم.. آیدینم رفته بود دستشویی.. از دستشویی در اومدنش مساوی شد با باز کردن در ورودی توسط رادوین..

رادوین - خانومم.. خوشگلم کجایی؟

آیدین اومد جلو و با تاسف سری تکون داد و گفت

آیدین - خاک تو سر زن ذلیلت بکنم من..

رادوین - اِ! تو هم اینجا؟

آیدین - نه روحمه.. اومدم عذابت بدم.

شروع کردم به خندیدن

رادوین - خیلی خب خیلی خب.. واسه من مزه میپرونه.. بی مزه..

من - خوش اومدی..

اومد نزدیکتر.. بعد چشمش افتاد به مونیکا که دست بابا بود..

رادوین - اِ! بابا شدم؟

شروع کردیم به خندیدن..

مامان - بی مزه..

رادوینم خندید و گفت

رادوین - سلام.. خوش اومدین همگی.. چه عجب؟ خونه ی ما رو پرژکتور کردین؟

بابا - خواهش میکنم بابا جان این چه حرفیه؟ خونه ی خودمونه..

خندم دو چندان شد

من - بفرما بشین خسته ای..

رادوین رفت طرف مونیکا..

رادوین - این کوچولو کیه؟

من - مونیکا خانوم..

رادوین - به به دخترم هست.. چه نازه.. وای که ارزوی هر مردی داشتن یه دختر تپل مپل نانا زیه..

لبخندی بهش زدم..

رادوین - نگفتین؟

من - شاهین و میشناسی؟ همسایه بغلی..

رادوین - آره.. رفیقمه.. چطور؟

من - دختر اقا شاهینه.. خانواده ی زنش فوت شدن رفته شهرستان. بچه رو هم داد به من گفت میام ازتون میگیرم..

رادوین - اِ! چه جالب.. پس برای یه مدت بچه دار شدیم..

من- واه واه..جونم در او مد..همش گریه میکرد..

رادوین - ا؟

من - بله.. شما هم پاشو لباسات و عوض کن..

مامان- راست میگه.. با لباسای بیرون پیش بچه نشین.. برو دست و صورتت و بشور بیا بریم ناهار بخوریم از گشنگی
مردیم..

رادوین- ای به چشم.. والده ی محترم..

مامان لبخندی زد.

رادوین به جور خاصی نگاهم کرد.. میدونستم چی میخواد.. مثل همیشه. خندیدم و سرم تکان دادم..

من - آقا رادوین نمیری؟

رادوین به خودش اومد و رفت تو اتاق.. بعد صداش اومد..

رادوین - عیاال..

دیگه به اینجوری صدا کردنش عادت داشتم

من - بله؟

رادوین - گوشت زنگ میخوره..

من- جواب بده دیگه

رادوین - من دستم بنده..

من - خیلی خب او مدم..

راه افتادم سمت اتاق... در و باز کردن همانا و هجوم رادوین به طرفم همانا.. لبام و بوسید و ولم کرد

رادوین - آخییش.. داشتم میسو ختم ها..

لبخندی بهش زدم..

من - ديونونه..

رادوین - چاکرتم.. حالا رژ لبٹ و دوپارہ بزن ابرومون میرہ..

رفتیم جلو میز توالت و رژ و زدم..

من- زود پيا.

از اتاق رفتم بیرون.. تشنه ی لباش بودم..عاشق چشماش بودم..اصلا همه وجودش برام یه جور خاصی قشنگ بود..

ميز و چيدم و مامان هم همراه مونیکا اومد سمت ميز..

من- مامان مونيكا رو بدين به من شما غذاتون و بخورين..

مامان- نه بابا تو خودت الان گشته..

من - نه پاپا گشنه چیه؟ بی خیال.. بده من من خودم میخوابونمش..

بابا- ایشالله نوه امون و بینیم..

رادوین اومد و گفت

رادوین - ایشالله..

همچین از ته دل گفت که یه لحظه خشک شدم..

همه نشستن و منم مونیکا رو گرفتم و بردمش سمت پذیرایی.. شیشه شیرش و برداشتم و گذاشتم تو دهنش..

من - دختره ی بد.. همه رو آلاخون والاخون کردیا..... حالا بخور که از گشنگی حالم داره بد میشه..

مونیکا با یه قیافه ی خنده داری داشت با حرص شیشه رو میمکید.. به خودم فشارش دادم. این بچه واقعا خواستنی.. حلقه شدن دستای یه نفر و دور کمرم احساس کردم.. لبخند زدم..

رادوین - چقدر مامان شدن بهت میاد..

من - نه بابا.. من حتی بلد نبودم پوشاکش کنم.. حالا برو بشین پیششون زشته..

رادوین - اونا نمیدونن تو که میدونی غذا خوردن بدون تو معنی نداره..

من - بذار مونیکا خانوم بخوابه منم میام..

رادوین - اها..... لازم نکرده.. مونیکا خانوم دیگه داره حرص میده ها..

من - رادوین خجالت بکش.. بدو برو ببینم..

رادوین با دستای آویزون رفت سر میز.. سری به نشانه ی تاسف تگون دادم.

رادوین - خب.. الان ما باید کجا بخوابیم؟

من - نمیدونم.. واقعا نمیدونم..

رادوین - ما عمو و دختر پیش هم میخوابیم رو زمین شما برو رو تخت بخواب..

من - نه خیر.. شما رو تخت میخوابی من و مونیکا رو زمین..

رادوین - ای بابا.. نه خیر اصلا من دور از تو خوابم نمیبیره..

من - نه.. حرفی نباشه.. برو رو تخت..

رادوین به زور رو تخت خوابید و منم لحاف و بالشتم و انداختم زمین و جای مونیکارم انداختم و خوابیدم.. ۱۰ دقیقه

نگذشته بود که حلقه شدت دستاش و دور کمرم حس کردم.. مطمئن بودم میاد.. لبخندی زدم و خودم و زدم به خواب..

نصف شب از گریه های مکرر مونیکا از خواب پریدم.. شیشه شیر و گذاشتم تو دهنش و خودم هم دراز کشیدم.. چند بار

شب همینطوری بیدار شده و منم شیر دادمش تا بخوابه.. صبح به زور از جام بلند شدم. رادوین هنوز خواب بود.. از وسط

مونیکا و رادوین بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه صبحانه ی رادوین و آماه کردم و همونطوری خواب آلود اومدمو دراز

کشیدم سر جام..

من - رادوین..

...

من - رادوین..

رادوین - هیم؟

من - رادوین..

رادوین چشمش و باز کرد و دور دهنش و پاک کرد و به حالت کلافه گفت

رادوین - بله؟

من - پاشو دیرت میشه چایی ریختم صبحونه هم آماده است برو بخور..

رادوین من و بغل کرد و گفت

رادوین - این مونیکا خانوم شما نذاشته که بخواییم.. خسته ام.. خوابم میاد..

من - ولی تمرین دارین رادوین تنبلی نکن.. پاشو برو..

رادوین کلافه بود.. معلوم بود خوب نخواییده.. تو جاش نشست.. یهذره سرش و خواروند و گفت

رادوین - چی فکر میکردم چی شد..

من - چطور؟

رادوین - دیشب دیگه.. دوشنبه بود..

من - خب باشه..

رادوین - تو همیشه دوشنبه ها شبا چیکار میکنی؟ من چیکار میکنم؟

من - چیکار؟

رادوین - دوشنبه.. شب.. عشق بازی..

من - آهان.. الآن فهمیدم.. خب حالا یه شب بود دیگه..

رادوین - ولی من دلم برات تنگ شده بود..

من - خیلی خب پاشو برو..

سرش و با افاده ازم برگردوند که باعث شد ریز ریز بخندم..

پاشد و رفت سمت حموم.. منم چشمام و بستم و دیگه چیزی نفهمیدم.

من - مونیکا.. سلام کوشولو.. جیگر.. خوشمل.. ناناس..

رادوین - ملیکا..

برگشتم سمت در.. داشت از در ورودی تو میومد.. منم رو مونیکا خم شده بودم و داشتم باهاش حرف میزد..

رادوین - تو بودی حرف میزدی؟؟

من - آره... خوش اومدی..

رادوین اومدو سرم و بوسید و گفت

رادوین - فکر کردم مونیکا زبون در آورده.

خندیدم و از جام بلند شدم..

من - بدو حموم بیا نهار بخویم..

رادوین - چشم سرورم..

من - نوکرم..

رادوین - نگو عیال تاج سری..

من - برو رادوین..

شروع کرد به خندیدن اونم قاه قاه..همون خنده ای که دلم براش ضعف میره..

دستش و گرفتم و به طرف خودم برگردوندم.. مثل همیشه.. رو پنجه های پام بلند شدم و لباس و بوسیدم. کوتاه ولی عمیق..

من - حالا برو..

رادوین دستش و کوبید تو صورتش و در حالی که میرفت با حال زار میگفت

رادوین - ای خدا من اخر این و میخورمش..

بلند خندیدم..

صداش از اتاق اومد..

رادوین - نخند..

سرم و تگون دادم و به مونیکا که با دقت بمون نگاه میکرد یه بوس فرستادم..رفتم تو آشپزخونه و غذا رو گرم کردم..

دیدم از رادوین خبری نشد رفتم تو پذیرایی دیدم موهاش خیس رو صورتش ریخته.. با یه ست لباس ورزشی سفید چخ

چخه ی مونیکا دستشه و داره باهاش بازی میکنه.. تکیه دادم به دیوار اوپن و بهش خیره شدم. لبخند زدم.. چه بابا

مهربونی میشه..واقعا خیلی خوشحالم که دارمش.. با همه ی امتیازاش.. دوسش دارم.. تا حد مرگ..چشمام پر ش..رفتم تو آشپز خونه.. خودمو سر گرم نشون دادم.. بعد بلند داد زدم..

من - رادوین.. کجایی تو؟

غذا ها رو کشیدم.. رادوینم اومد تو آشپز خونه از پشت خم شد و لپم و بوسید.. منم بهش لبخند زدم..

من - بفرما بشین..

رادوین نشست و منم بشقابش و جلوش گذاشتم..

رادوین - آخ جون باقلا پلو..

لبخندی بهش زدم.. شروع کردیم به خوردن..

رادوین - شاهین زنگ زد..

من - خب..

رادوین - گفت فردا میان میبرنش..

من - نه..

رادوین - ناراحت نشو خودمون صاحب نی نی بشیم از یاد میبری..

من - اووووووه.. کو تا صاحب نی نی بشیم..

رادوین - دوست داری؟

من - آره. ولی نه به این زودی..
لبخندی زد و قاشق و گذاشت تو دهنش..
منم به غذا خوردنم ادامه دادم..
فردای اون روز سیما اومد و بچه رو برد.. بماند که چقدر گریه کردم ولی بازم خدا رو شکر که سالم تحویل مامانش دادم..

فصل هشتم

تلفنم زنگ خورد
من - بله بفرمایید؟
صدای یه دختر بود که خیلی برام آشنا بود
دختره - سلام..شناختی؟
من - نه متاسفانه..
دختره - مارالم..
چی؟ مارال؟ اون با من چیکار داره؟
من - به به به.. مارال خانوم.. خوبی کاری داشتی؟
مارال - بیا کافی شاپ (...)
من - ولی من الان تو چاپ خونه ام.. چیکار داری؟
مارال - فردا همین ساعت اونجا منتظرتم

صدای بوق..قطع کرد..چیکار به کار من داره؟

شونه ای بالا انداختم..

من - آیلین جااان..

آیلین - بله؟

من - پس فردا زود بیا.. خب؟

آیلین - وای.. بیخشید..پس فردا مهمون داریم.. منم میمونم به مامان کمک کنم.

من - ا؟خیلی خب..

آیلین - تو و رادوینم دعوتین.. مامان به رادوین گفته..

من - خیلی خب عزیزم.. الانم ببند بریم.. که رادوین تو خونه منتظره..

همه رو طبق معمول مرخص کردیم و شروع کردیم به چک کردن هیستوری ها..بعد کامپیوتر ها رو بستیم و راه افتادیم

سمت خونه.. رادوین تا ساعت ۵ کار میکرد..من یه ساعت از اون دیر تر میومدم خونه..

من - سلام بر عشقم.. کجایی تو؟

رادوین - اینجام عزیزم..

رفتم طرفش.. دراز کشیده بود.. روش خم شدم و لباس و بوسیدم و گفتم

من - چه خبر؟

رادوین - هیچی خانوم..از شما چه خبر؟

من - از حواس پرتی های شما.. چرا نگفتی مامان برا پس فردا مهمون دعوتمون کرده؟

رادوین - آخ.. یادم رفته بود.

من و بیشتر فشار داد که موجب شد تعادل و از دست بدم بیوفتم روش..

رادوین - اوخ اوخ اوخ.. شکمم..

لباش و گذاشت رو لیم..

من - رادوین بسه

به بوسیدنم ادامه داد

رادوین - دلم واسه عشقم تنگ شده بود خب..

خندیدم و لبخند زدم

من - تو تنبیه ای.. دیگه بهم دست نمیزنی..

رفتم تو اتاق و یه شرتک آبی لی پوشیدم با یه تاپ بندی آبی کم رنگ پوشیدم...موهام و باز گذاشتم و شروع کردم به

عطر زدن.. رفتم بیرون..

رادوین - به به.. بیا اینجا ببینم..

ابروهام و با شیطننت بالا انداختم

من - نوچ.. گفتم که.. تو تنبیه ای..

رادوین - که من تو تنبیهم اره؟

شروع کرد به دنبال کردنم..از رو مبلا با خنده میدوئیدم و جیغ میزد.. رادوینم هی میگفت

رادوین - وایستا وروجک. بگیرمت ول کن نیستم..

من - نههههه.. وایستم که بگیری؟ نههههههههه

داشتم میدوئیدم که بهم رسید و دستم و گرفت و من و به طرف خودش برگردوند..

میخواست سرش و بیاره جلو که موهاش و گرفتم

رادوین - آی آی ای.. موهام و ول کن..

من - نوچ..

رادوین دستش و انداخت تو موهام و اونم کشید..

من - آیییییییییی.. ول کنننننن..

رادوین - نوچ.. تو ول کن اول..

من - هه.. زرنگی.. اول تو ول کن..

رادوین - اصلا بیا با هم ول کنیم..

من - قبول..

رادوین - با سه شماره.. یک.. دو.. سه..

هر دو ول کردیم و به هم نگاه کردیم.. موهای رادین رفته بود بالا.. تو هم فرو رفته بود.. خنده دار شده بود.. انگار از

جنگل فرار کرده..

من موهای اون و نشون میدادم و اونم موهای منو یه دست کشیدم آروم رو موهام.. موهای منم بالا وایستاده بود!!.. هر دو

زدیم زیر خنده.. دستم و بردم و شروع کردم به شونه کردن موهاش توسط انگشتم..اونم با لبخند مهربون و پر از عشق

بهم نگاه میکرد.. دو تا دستم و بردم بالا.. گره خورده بود.. گره موهاش و باز کردم..بعد پیشونیش و بوسیدم..لبخندش

عمیق تر شد.. حالا نوبت اون بود.. موهام و با دستش شونه زد..پیشونیش و به پیشونیم تکیه داد و گفت

رادوین - با همه ی دیوونه بازیات.. با همه ی مظلوم بودنت.. با همه ی زیباییت... با همه ی غم هات.. بازم عاشقتم..

صورتش و تو دستام گرفتم

من - با همه ی دیوونه بازیات.. با همه ی جذبه ات.. با همه ی خسته گیات.. دوست دارم..

دستش و اروم برد طرف پام و محکم من و گرفت تو بغلش.. پاهام و تو کمرش قفل کردم..شروع شد.. دوباره من و

رادوین و یک عصر فوق العاده برای هم نفس بودن.. برای یکی شدن و برای با عشق هم زندگی کردن..نجواهای رادوین

کنار گوشم من و به عالم رویا برد

رادوین - اونقدر دوستت دارم که از نبودنت دیوونه میشم.. کافیه یه بار.. فقط یه بار به این فکر کنم که از دست دادمت..

دیوونه میشم..

عاشق موهامم.. دوست دارم تو سیاهی موهاش گم بشم.. عاشق اون چشمای براقتم.. برق زندگی تو چشمتا بهم شوق

زندگی کردن و میدم.. کاش بمیرم و اون لحظه ای که برق زندگی از چشات میره رو نبینم.. چون منم همراه تو میمیرم..

اشک نریز عزیزم.. هیچ کس و هیچ چیز لیاقت اشکهای تو رو نداره.. هیچ کس و هیچ چیز لیاقت اخم هات و نداره..
بخند همیشه.. بخند عشق من..

اون میگفت و من مثل یه ابر بهار از اینهمه خوشی گریه میکردم.. این دوماه که اعتراف به عشق هم کردیم.. بهترین و
زیبا ترین لحظه های عمرم و زندگی کردم.. خدیا.. ممنونم.. به خاطر اینهمه لطف و محبتت.. خیلی.. خیلی دوستت دارم.
خدایا شکرت..

تو کافی شاپ نشستم و منتظر مارالم.. یعنی میخواد چی بهم بگه؟ بی خیال بابا.. ولش کن..
در باز میشه و خانوم تشریف فرما میشن.. همه هجوم میارن طرفش.. خیلی معمولی اومده.. یعنی آرایش نداره.. منم بودم
آرایش نمیکردم.. تو اماکن عمومی.. حرف در میاوردن.. امضاء داد و اومد نشست کنارم.
من - سلام مارال خانوم.. چه عجب.. یادی از ما کردی؟
مارال - میرم سر اصل مطلب.. زیاد وقت ندارم.

جا خوردم..

من - چیزی شده؟
مارال - از زندگی رادوین برو بیرون..
یهذره نگاهش کردم و شروع کردم به بلند خندیدن.. کیفم و برداشتم و رفتم طرف در..
صدای مارال میومد..
مارال - نمیری؟
برگشتم طرفش
من - نوچ..
مارال خندید
منم لبخند زدم و رفتم بیرون..
دختره ی دیوانه.. حمال.. هرزه..
رادوین - تو چت شده؟ چرا اینقدر پکری؟
برای بار چندم دهن باز کردم بهش بگم.. ولی دهنم و بستم.. بی خیال..

خیلی خب بچه ها.. خسته نباشین. جمع کنین بقیه اش واسه فردا..
همه بلند شدن و شب بخیر و خدا حافظ گفتن و رفتن.. منم طبق معمول میخواستم هیستوری کامپیوتر و چک کنم. داشتم
میرفتم جلو PC 1 که در به شدت باز شد و چند تا قلچماق ریختن تو.. با ترس داد زدم.

من - شما کی هستین؟

اونا هم با خنده رفتن طرف کامپیوتر ها.. در عرض یک دقیقه همه جا رو به هم ریختن.. کامپیوتر ها رو آتش و لاش کردن.. اسکنر و چاپگر هایی که خدا تومن پولشون و داده بودم و شکست ن و انداخت زمین.. نه ..انگار اینطوری نمیشه.. رفتم طفشون و شروع کردم به داد زدن

من - بی ناموس ها.. چرا همچین میکنین؟ کثافت های..

دیگه نداشتن بیشتر بگم .. یکیشون با پشت دست اونقدر محکم زد تو صورتم و که پرت شدم رو زمین پیشونیم به شدت خورد به لبه ی تیز میز کامپیوتر..

یکیشون گفت

قلچماق - بهتره سر به سر مارال خانوم نذاری و چیزی رو که گفته انجام بدی..

با زور نشستم.. هنوز جلوچشمام سیاه بود..همه جا دور سرم میچرخید..

من - برید.. برید بیرون.. آشغال ها بی وجدان..

یکیش اومد و با بغل پاش محکم زد تو صورتم.. حرکت خون و تو صورتم حس کردم.. دماغم فجیه درد میکرد..سرم

داشت میترکید..افتادم رو زمین.. از چاپخونه بیرون رفتم..

اشک از چشمام چکید..به زور پاشدم.. میدونستم اگه همینطوری خونریزی سرم و دماغم ادامه پیدا کنه باید زنگ بزنم به قبر برام آماده کنن..

به زور پاشدم . کیفم و برداشتم .. تلو تلو خورون رفتم سمت ماشین.. این نزدیکی ها یه کلینیک هست.. بهتره خودم و

برسونم به اونجا.. ولی با این وضع ماشین روندنم خیلی خطر ناکه.. هرچی بادا باد.. بی خیالی طی کن.. رفتم نشستم و

روندم سمت کلینیک به زور آروم آروم رفتم تا برسم اونجا سر گیجه عمونم و برید.. ماشین ودوبله پارک کردم و به زور

خودم ورسوندم توو.. وقتی پرستار ها من و دیدن تندى اومدن طرفم.. محکم بغلم کردن و بردن تو تخت و دیگه واقعا

نفهمیدم چی شد.. وقتی چشمام و باز کردم هنوز همونجا بودم.. پرستار اومد تو ولبخندی زد و گفت که میتونم برم..

منم دستم و کردم تو جییم و تراول ها رو دادم تا تصویه کنم.. به ساعت نگاه کردم.. زیادی خواب نبودم.. به گفته ی

پرستار ۴ ساعت خوابیدم.. بهم خون داده بودن..دارو هام و گرفتم و رفتم طرف ماشین.. خدا رو شکر که برش نداشتن..

سوار ماشین شدم و روندنم طرف خونه ی مامان صغرا..درو که زدم زودی در و باز کردن.. اول از همه رادوین با چهره ی

عصبانی و چشمای به خون نشسته اومد طرفم.. رفته رفته قدماش سست تر میشد و خشم تو چهره اش جاش و به ناراحتی

و نگرانی میداد.. با دهن باز اومد طرفم.. همه از پشت داشتن با دهن باز نگاهم میکردن..خاله صغرا به صورتش چنگ زد

و گفت

خاله صغرا - ای وای مادر چت شده تو؟

رادوین به خودش اومد دستش و کشید رو گونه ام.. صورتم از درد مچاله شد..

من - چیزی نیست.. تصادف کردم..راننده در رفت.

رادوین - چی؟ چرا به من زنگ نزدی ملیکا؟

من - اون موقع فقط به این فکر میکردم که خودم و برسونم به یه کلینیک..

رادوین - الهی من فدات شم..
من و کشید تو بغلش.. دلش پر شده بود..
من - شما بفرمایید تو.. چیز خاصی نیست.. رفع شد..
ولی تازه همه چی شروع شده..
وقتی همه خیالشون راحت شد رفتن تو.. شونه های رادوین داشت تکون میخورد..
من - رادوینم.. چیزی نیست عزیز دلم..
با نا باوری نگاهش کردم. واقعا داشت گریه میکرد..
رادوین - من بمیرم نبینم تو تو این وضعی.. ملیکام.. خانوم گلم خیلی درد داره؟ اون راننده ی عوضی و پیدا میکنم.. آره..
اونقدر میزنم تا صدا سگ بده..
من - شیش.. رادوین.. من اصلا تصادف نکردم که..
رادوین با تعجب نگاهم کرد و بریده بریده گفت
رادوین - پس..الآن.. چی میگی؟
من - رادوین ..من و کتک زدن.. چاپ خونه رو ویرونه کردن.. همه ی کامپیوتر ها رو خراب کردن.. چاپ گرها.. همه چی رو.. بعد خودم و زدن..
رادوین رفته رفته عصبی تر میشد.. با صدایی که کلفت شده بود گفت
رادوین - نه..باور نمیکنم..کی میتونه این کار و کرده باشه؟ کی با تو دشمنی داره؟
من - مارال..
رادوین - چی؟
شروع کردم به تعریف کردن..
رادوین طاقت نیاورد و بلند شد
رادوین - این دیگه شورش و در آورده.. باید یه بار تو آب نمک بخوابونمش ببینه چه صفایی داره..
داشت میرفت که دستش و گرفتم
من - نه رادوین..بی گذاربه اب نزن.. بذار با نقشه جلو ببریم.. براش برنامه ها دارم..

گوشیم و برداشتم و شماره اش و گرفتم و گذاشتم رو آیفون و زدم تا ضبط بشه..
مارال - فکرات و کردی؟
من - آره.. فقط دو هفته بهم وقت بده..
مارال - تو که قراره شوهرت و به من تحویل بدی.. دیگه لازم نیست که اینهمه کشش بدی.. بده تموم کن..
خودم و زدم به اون راه و با صدای گریه داری گفتم
من - دِ لا مذهب اون شوهرمه.. عشقمه.. میخوام دو هفته باهاش باشم با بتونم ازش دل بکنم.. شوهرم و که داری به زور ازم میگیری.. قلچماقاتم که چاپ خونه امو ویرون کردن.. آشغال حداقل بذار دو هفته خوش باشم..

مارال- خیلی خب.. دلم برات سوخت.. فقط زیاد انرژی رادوین و تحلیل نبر.. بذا یه چیزی هم برا ما بمونه.. بای بای کفتر شکست خورده..

گوشی رو قطع کرد و منم از ضبط درش آوردم..

من- همچنین مورچه ای ازت بسازم که بازیچه ی گنجیشکا بشی ..

من و رادوین از همه زود تر رفتیم خونه.. به رادوین گفتم زنگ بزنه به فرهاد بگه که ملیکا تصادف کرده حالش خوب نیست همش تو خودشه و راننده هه فرار کرده نمیره استدیو و کار و تعطیل کنن دو روز.. فرهادم صد در صد میذاشت کف دست همه و این برا ما خوب بود.. نمیخوام مارال بفهمه همه چی رو به رادوین گفتم.. از اون روز افتادیم دنبال مارال و باباش.. از هر لحظه اش فیلم و عکس میگرفتیم.. پدر مارال حاج قادر پاییزان هر روز با چند تا دختر تو رستوران ها میگشت و کارای +۱۸ انجام میداد.. یعنی از همه چیش عکس گرفتیم.. حالا موقع کم کردن روی مارال بود.. به رادوین گفتم که الان وقتشه که برید استدیو.. چون شنیده بودم که مارال هم اونجا با اون وضعیت میومد.. منظورم به تاپ و شلوارک بود.. البته تو اتاق همه چیش و عوض میکرد ها.. یه روز قرار شد منم اونجا باشم.. مارال که من ودید یه پوزخند زد و اومد طرفم

مارال- اوا خدا بد نده.. چی شده ملیکا جونم.. چشمم افتاد به رادوین که از اونجا ادا در میاورد.. خنده ام و خوردم و گفتم من- تصادف کردم..

نباید من و خوشحال میدیدن..

ستاره- تو چرا اینقدر پکری عزیزم؟

من- چیزی نیست.. خوب میشم..

دوربین و برداشتم و چند بار نا محسوس از مارال عکس گرفتم.. از هر زاویه اش عکس گرفتم که زبونش کوتاه باشه.. بعد مموری دوربین و در اوردم و انداختم تو گوشیم.. مموری گوشیم هم که خالی کرده بودم انداختم تو دوربین.. که اگه شک کرد چیزی نتونه پیدا کنه.. اون روز هم گذشت.. حالا باید دنبال یه حاجی میگشتیم که همه ی حاجی ها قبولش داشته باشن.. یه حاجیی که مکه میره برا دل خودش نه حفظ ظاهر.. رفتیم محیط کارش با آیلین و تحقیق کردیم و فهمیدیم حاج مولوی بزرگ حجره ی فرش فروش ها از همه حاجی تره.. وقتی رفتیم تو حجره اش نشسته بودو حساب و کتاب میکرد.. چه فرش هایی..

من- سلام حاجی..

حاجی یه نگاه به من و یه نگاه به آیلین کرد.. مرد خیلی خوبی به نظر میرسید.. از چشماش صداقت میبارید.. مهربون و صادق

حاجی از جاش پاشد و گفت

حاج مولوی- سلام دخترم.. بفرمایید تو..

حاج مولوی- بفرمایید امری داشتید؟

من- راستش حاجی.. من.. خب.. آخه.. چطوری بگم؟

حاج مولوی- بگو دخترم.. چیزی شده؟

سرم و انداختم پایین و سی دی تو دستم و دادم دست مولوی..

من- همه ی عرض های من تو این سی دی هستش.. من نمیتونم اینطوری بگم خجالت میکشم.. واسه همین این سی دی رو آماده کردم.

حاجی مولوی سی دی رو گرفت و مشکوک گذاشت تو لب تاپش و صداش و زیاد کرد.

اول از همه فیلم های دوربین مخفی چاپخونه رو گذاشته بودم.. از ۴ جای مختلف. که من و میزن و اینا.. بعد صدای مارال و من که با هم تلفنی حرف میزدیم.. بعد فیلم ها و عکس های حاجی پاییزان اومد.. حاج مولوی سرش و برگردونده بود و هی میگفت

حاج مولوی- استغفرالله.. لا اله الا الله..

بعد عکس های مارال و بعد از اونم صفحه ی سیاه ...

حاجی سی دی رو در آورد بده به من..

من- نه حاجی.. من سه چهار تا از اون سی دی دارم.. این سی دی پیش شما بیمونه.. حاجی کمکمون میکنی؟ حاجی اون نامردا میخوان خونه زندگیم و از هم بپاشن. میبینید چه بلایی سرم آوردن؟ من نمیخوام اسم شمارو بدم.. فقط میخوام بترسونمش.. حاجی.. شما که میدونید ناموس چیه کمکمون کنید.. من خونه زندگیم و دوست دارم..

حاج مولوی - میدونم دخترم.. میدونم چی میگی.. فقط بذار فکر کنم.

من- تا کی؟

حاج مولوی- تا فردا. باید با یکی مشورت کنم.

من- چشم.. هرچی شما بگید حاجی.. خواهش میکنم.. من نمیخوام آبروشون و ببرم.. فقط میخوام دست از سر زندگی من بردارن..

حاجی کارتش و داد و گفت

حاج مولوی- نمیخواد با این وضعت فردا بیای.. فقط زنگ بزن همه چی رو بگم..

من- چشم حاجی..

وقتی داشتیم میرفتیم بیرون صداش آرامش دهنده اش و شنیدم

حاج مولوی- دخترم..

برگشتم

من- بله؟

حاجی به سقف اشاره کرد و گفت

حاج مولوی- اونی که اون بالاست جای حق نشسته.. اول از همه به خدا بعدش هم به من اعتماد کن.

آروم شدم.. لبخند زدم و خداحافظی کردم.. خدا یا.. همه ی دنیا رو از حاجی های دروغین پاک کن.. آمین.. اصلا لا مذهب

ها موجودات ویروسین.. آدم میترسه.. آیییییییی.. با آیلین رفتیم خونه ی مامان صغرا.. بعدم من خودم از اونجا با تاکسی

خودم و رسوندم خونه.. راستش دیگه از قدم زدن تو خیابون هم میترسم.. وقتی رسیدم خونه رادوین خونه نبود.. حال

خیلی خراب بود.. سرم درد میکرد.. رفتم یه مسکن خودم و رفتم تو تخت و بالشت رادوین و بغل کردم و به زور تونستم

به خواب برم. وقتی از خواب بیدار شدم احساس کردم یه چیز رو صورتم داره اینور اونور میره.. مثل یه نوازش.. این نوازش و میشناختم.. این همونیه که مدت کوتاهی دارمش.. چشمام و آروم باز کردم.. دراز کشیده بود رو تخت و دستش و گذاشته بود زیر سرش و داشت صورتم و ناز میکرد.. با یه لبخند جذاب.. دلم براش پر کشید.. چشمام پر شد.. لبام لرزید.. من این مرد و میپرستیدم..

یه لبخند خسته زد و اونگشتش و کشید رو اشک هایی که رو گونه ام جاری شده بود.. بدون حرف.. بدون هیچ حرفی .. بالشت و از بغلم برداشت و گذاشت زیر سرش و دستاش و برام باز کرد.. بیصدا.. تو ی سکوت خزیدم توی بغلش.. محکم من و به خودش فشار داد.. خودم و جمع کردم.. اونا چطور میتونن من و از رادوین جدا کنن؟ چطور دلشون میاد؟ روی سینه اش و بوسیدم.. شونه اش و بوسیدم شونه ای که تنها و محکم ترین تکیه گاهم بود.. بدون حرفی اشک میریختم.. بدون حرفی فشارم میداد.. محکم فشارم داد و سرش و کرد تو گردنم.. نفس عمیق کشید.. دستام و گذاشتم رو صورتش و از خودم دورش کردم.. به تک تک اعضای صورتش نگاه کردم.. همه چیش برام تازگی داره. اون برای من هر روز.. به جای تکراری شدن و رنگ باختن تازگی پیدا میکنه.. آره.. این عشقه.. چشمام و بستم و لباش و بوسیدم.. از خودم جداش کردم و گفتم

من - شام خوردی؟

خندید و سرش و تکون داد..

من - زبونت و پیشی خورده؟

سرش و به چپ و راست تکون داد.. لبخند جذابش رو لبش بود..

من - روزه سکوت گرفتی؟

رادوین بلند خندید.

من - زهر مار من و سر کار گذاشتی دیوونه؟

رادوین لپم و کشید و گفت

رادوین - آره.. من دیوونه ام.. دیوونه ی نگاهت.. دیوونه ی اون دل پاکت.. دیوونه ی هر چی که از توء.. دیوونه من

دوست دارم..

چشمام و بستم.. این شوهر من بود.. شوهری که براش جون هم میدم.. نه بخاطر دوستت دارم هاش.. نه .. به خاطر همه

ی وجودش..

من - منم دوست دارم.

رادوین لباش و گذاشت رو لبام.. بعد یه هو از جاش پرید و داد زد..

رادوین - چرا من هیچوقت ازت سیر نمیشم ملیکا؟ چرا هر چقدر بهت نزدیک تر میشم حریص تر میشم؟ چرا من اینقدر

به وجودت وابسته ام؟ چرا به نگات جون میدم؟ ملیکا تو با من چه کردیییی؟

منم مثل خود از جا بلند شدم و داد زدم.. با اخم.. مثل خودش:

من - نه خیر.. تو با من چه کردی؟ چرا اینقدر به وجودت احتیاج دارم؟ چرا با نبودنت کلافه میشم.. چرا وقتی میبینمت

گریه ام میگیره؟ چرا یه هو هوری دلم میریزه؟ چرا!!!!!!؟

رادوین وحشیانه اومد طرفم و محکم لباس و گذاشت رو لبام. اونقدر محکم که سوزش پاره شدن لبم و به خوبی حس کردم. ولی اون چیزی که تو دلم بود کمکم کرد سوزش لبم و بیشتر احساس نکنم. بعد از این که به خودش اومد اروم ولم کرد.. عقب رفت.. چشمش به لبم بود..لبش و به دندون گرفت.همونطوری داشتم نگاهش میکردم.. تندی برگشت..دستاش و مشت کرده بود.. مشتش و محکم کوبید تو دیوار.. دلم ریخت.. از اتاق زد بیرون.. نفس عمیق کشیدم.. بازم؟ الان چند روز میخواد خودش و ازم دور کنه.. آخه چرا؟عزمم و جذب کردم و با قدم های محکم رفتم تو پذیرایی.. نشسته بود و سرش و تو دستاش گرفته بود.. نمیدونه که من عاشق همین عشق خرکیشم..دستاش و به زور باز کردم و اینبار نوبت من بود... تقلا میکرد.. ولی نمیتونست.. محکم میبوسیدمش.. خسته شد.. اونم شروع کرد..نشستم تو بغلش و به بوسیدنش ادامه دادم..اونقدر میخواستمش که نمیخواستم لحظه ای ازم دور باشه.. یواش یواش آروم شدیم..از هم جدا شدیم..سرم و گذاشتم روشونه اش..

رادوین - شام چی داریم؟

من - هیچی..

رادوین - پس تو چیکار میکنی؟

من - دنبال کارای مارال بودم..

رادوین - مارال نه عجوبه..

ریز خندیدم

رادوین - ای جوووووووونمم...

من - بین رادوین من تازه آروم شدم ها..

رادوین خندید و گفت

رادوین - میدونم.. خیلی خب.. دیگه نمیگم.. حالا پاشو بریم یه نیمرو بزنییم به بدن..

من - شما بشین نیمرو رو من میپزم.. اوکی؟

رادوین - نو کی..منم میام.. ازم دور نمیشی.. به حد کافی تو استدیو ازت دور میشم..لازم نکرده...

من - چشم.. بیا بشین تو آشپزخونه..

رادوین - قربون آدم چیز فهم..

من - چاکرتم..

رادوین - دیوونه اتم..

من - پاشو مزه نریز..

یه نیمرو براش درست کردم.. نشستیم و خوردیم .. وقتی تموم شد

رادوین - فدای اون دستات بشم من.. خیلی خوشمزه بود.

ریز خندیدم..

من - نیمرو بود هااا..

رادوین - چه فرقی داره؟ بلاخره که تو درستش کردی..

من - دیوونه اتم..

رادوین - میدونم..

من - پرو..

رادوین - برای این که دل به دل راه داره...

نفس عمیق کشیدم.. لبخند زدم و پاشدم تا ظرف ها رو جمع کنم.. رادوین ماهیتابه رو ازم گرفت و گفت

رادوین - تو که ما رو زن ذلیل کردی.. اینم روش..

ماهیتابه رو از دستش کشیدم. اخم کردم و گفتم

من - زن باید کارای خونه رو بکنه..مرد بیرون خونه کار میکنه.. برو بیرون بینم.. مرد عبهت داره.. با ظرف شستن که

نباید پیش زنش عبهتش و کم کنه.. من دوست دارم تو تو عرش بمونی.. حتی اگه خودم برم رو فرش.. فهمیدی؟

رادوین - بله.. فهمیدم.. فقط بعد از این که ظرف ها رو شستی تو رخت خواب منتظرتم.. ببخشید ها.. ولی دل و دینم و

بردی..

من - با کمال میل.. شما بفرما..

رادوین چشمک زد و رفت بیرون.. ظرف ها رو شستم و رفتم تو اتاق و خودم و به رادوین سپردم..صبح روز بعد با حاجی

مولوی صحبت کردم گفت زنگ بزnm تهدیدش کنم بهتره.. گفت یه نمونه از سی دی ها رم بفرستم دم خونه اشون.

یه نامه هم گذاشتم توش.

نامه: سلام به مارال و حاجی قادر والبته همسر محترم. ببخشید نمیدونم کدومتون پاکت رو برمیدارید. در هر صورت

دوست دارم بعد از این که این سی دی رو تماشا کردید از زندگی من و رادوین بیرون برید.. نه تنها از زندگیمن بلکه از

خوانندگی هم کنار بکشی(مارال خانوم)این سی دی الان دست چند نفر هست.. صد تا کپی ازش گرفتم و هر کدوم و به

یکی دادم. این و مطمئن باش که خیلی راحت میتونم آبروت رو ببرم.. پس با دم شیر بازی نکن مارال خانوم.. با تشکر از

حاجی باقر پاییزان و حجره ای که همه اورا میشناسند حتی حاج آقا مولوی.

ملیکا لطیفی..

فصل نهم

- مارال پاییزان از گروه رعد کناره گیری کرد.

لبخندی زدم و مجله رو خریدم..چه با فونت بزرگ هم نوشتن...

رفتم رو اصل مطلب...

مارال پاییزان به گفته ی خود به دلیل استراحت دادن به خود و خانواده اش از گروه رعد برای همیشه کنار رفت.و آرزوی بهترین ها را برای گروه قدیمی اش کرد.او از همه ی گروه برای همکاری ۳ ساله اشان تشکر و خداحافظی کرد..

زیر لب گفتم

من- هر کی ندونه فکر میکنه چه فرشته ای بوده.. الان حتما خیلی ها ناراحت میشن..

شونه ای بالا انداختم و با لبخندی که تو این یه هفته همش مهمون لبم بوده رفتم طرف خونه.. در و باز کردم و رفتم تو.

صدای خوندن عشقم میومد.. رفتم طرف اتاق موسیقی.. در باز بود..

دوست دارم من بیچاره/مگه دلم تو دنیا جز تو کسی رو داره؟/ دوست دارم

بلند گفتم

من- منم دوست دارم..

سرش و بلند کرد و لبخند زد به پاش اشاره کرد... رفتم نشستم رو پاش..لپش و بوسیدم ومجله رو گرفتم جلوش..

رادوین لبخندی زد و گفت

رادوین- بهت افتخار میکنم..

من- ما بیشتر.. خوشگل ترین عضو گروه رعد..راستی.. چرا رعد؟

رادوین- چه میدونم.. داشتیم اسم انتخاب میکردیم که یه هو رعد و برق زد. منم به شوخی گفتم رعد. اونا هم جدی

گرفتن و شوخی شوخی جدی شد...

لبخندی زدم

من- باریک...

شروع کردم به دست زدن..سرش و تگون داد و گفت

رادوین- من و باش از کی میخوام من و بابا کنه..

من- باز شروع کردی؟ عزیز دلم هنوز ما با هم نتونستیم درست و حسابی زندگی کنیم...

رادوین - به حرف تو نیست که. من دلم بچه میخواد.. بذار برم تبریز و برگردم اونوقت بهت نشون میدم که من یه چیزی رو بخوام یا پس نمیکشم..

باز غم زده شدم..

من - چقدر طول میکشه؟

رادوین - دو هفته..

من - اووووه.. دو هفته؟ رادوین نرو دیگه..

رادوین - مجبورم خانومم.. مجبور.. این فرهاد گور به گوری بدون اطلاع قول داده..

من - اون کنسرت برا من خیلی گرون تموم میشه.. :

رادوین - میدونم. کاش میتونستی چاپخونه رو ول کنی..

من - کاش.. ولی آیلین هم مریضه.. مجبورم.

رادوین - باشه.. حالا دو روز مونده.. بدو بریم واسه نهار..

من - بزن بریم..

با رادوین نشسته بودیم و داشتیم مخلفات نهار و آماده میکردی.. به رادوین سپرده بودم که پیاز ها رو خورد کنه. اونم نشسته بود و با وسواس تمام داشت پیاز ها رو خورد میکرد.. هر وقت نگاهش میکردم کلی میخندیدم.. با اون قیافه ی پر جذبه یه پیشبند بسته بود و یه چشمش و بسته بود و یه چشمشم به زور باز نگه داشته بود.. حتی بلد نبود چطوری چاقو دستش بگیره!! ریز ریز میخندیدم.. حقته.. همیشه اشکای من که نباید بریزه.. والا.. رادوین هر ۵ ثانیه یه بار چشماش و تمیز میکرد و بعد غر غر میکرد.. منم ساکت داشتم گوش میدادم به غر غر هاش.. چشماش و پاک کرد رادوین - اصلا چه کاریه از بیرون غذا میگرفتیم دیگه.. آخه یعنی چی؟ میخوایم یه غذا بخوریم باید اینهمه کار کنیم.. ۳ ساعت باید برا درست کردن غذا بذاری در عرض ۱۰ دقیقه تمومش کنی.. والا حیفه!!! خودم هم داشتم سبزی خوردن تمیز میکردم.. دیگه اعصابم خراب شد. من - شما بی خیال غذا درست کردن شو.. پاشو برو بیرون.. رادوین - چرا؟

من - بابا مغزم و خوردمی.. چقدر غر میزنی رادوین.. پاشو نخواستم.. پاشو برو بیرون ببینم.. آه..

رادوین اخم کرد.. چاغو رو انداخت تو سینی و رفت طرف سینک.. دستاش و شست و رفت بیرون.. خیلی عصبی شد.. به درک.. بی ادب.. همش غر میزنه.. من با جون و دل براش غذا درست میکنم این آقا غر نموند که نزنه.. والا.. بعد از درست کردن غذا رفتم تو پذیرایی نشستم.. هنوز خیلی مونده بود تا نهار.. تی وی ماتریکس و نشون میداد.. نشستم رو مبل روبه روی رادوین و گوشیم و گرفتم دستم و شروع کردم به موتور سواری.. گاز میدادم و گوشی و تکون میدادم خودم هم باهاش تکون میخوردم.. خنده ام گرفته بود.. لبخند زدم.. صدای اهم رادوین میومد.. تابلو بود میخواست حواسم به اون باشه.. با شنیدن صداش اخم کردم و به بازیم ادامه دادم.. هی اهِم میکرد.. خوبه گلوش جر نمیخوره.. حقشه.. واسه من هم غر میزنه هم عصبی میشه.. بد تر از اون چاغو پرت میکنه.. بی ادب.. بی شخصیت.. من و باش فکر

میکردم جنتلمنه.. ولی از حق نگذریم بد تیکه ای گیرم اومده ها!!!!!! قربون بابا سعیدم بشم الهی.. هر چی دارم از اون دارم.. به گوشیم اس ام اس اومد.. بازی رو استپ کردم و اس ام اس رو باز کردم.. رادوین بود نوشته بود رادوین - هنوز قهری؟

هی لبم داشت به یه لبخند باز میشد.. ولی به زور جلوش رو گرفتم... اخم کردم و بدون اینکه به رادوین نگاه کنم به صفحه ی تلویزیون خیره شدم.. آه.. این ماتریکسم شورش و در آورده از بس که خوبه.. چقدرم تو هوا وول میخورن.. آه آه آه.. بابا یه ذره واقعیت بسازین.. چیه همش تو هوا میچرخن؟ آخرشم دوتا ماچ و بوسه راه میندازن دل آدم و خون میکنن.. والا.. فکر اونایی که ازدواج نکردن و نمیکنن آخه؟ اصلا پایه ی فیلم های خارجی رو رو ماچ و بوسه بستن.. به خدا!!!! اینطوری داشتم خودم و سر گرم میکردم که به رادوین فکر نکنم.. ولی بد مصب بد جور رو مخم بود.. اه.. این زنه و ماتریکسم که از هم دل نمیکنن.. با بسه دیگه آب شدم!!!!!! الان ملینا بود میگفت بسه دیگه ترکهای سقف تموم شدن.. ولی اینبار من نگاه میکردم.. خجالت نداره که.. ما خودمون این فیلم ها رو گذاشتیم تو جیبمون با رادوین.. تو همین فکر ها بودم که یکی جلوم سبز شد.. کسی نبود جز رادوین.. تا پیام به خودم بجنبم نفسم بند اومد.. لباس رو لبام قرار گرفت... من و رو دوتا دستاش بلند کرد و برد تو اتاق.. و باز هم...

بعد از این که خوب از هم سیر شدیم و آشتی کردیم آقا رادوین دستور دادن که ناهار و بیاریم.. زیر شکمم مثل همیشه درد میکرد.. تنها دردی بود که با حسش لبخند میزد.. بازم دستم و گذاشتم رو شکمم و خم شدم و راه افتادم.. درد میکرد نمیتونستم صاف وایستم..

رادوین - بازم؟

من - بله.. بازم..

رادوین - خیلی؟

من - چی؟

رادوین - خیلی درد میکنه؟

من - قابل تحمله..

رادوین - بابا اینبار خیلی احتیاط کردم که..

من - مشکلی نیست رادوین جان.. بیا بریم ضعف دارم..

رادوین اومد و دستش و انداخت زیر پام و کمرم و گرفت و بلندم کرد.. برد و گذاشت رو صندلی میز ناهار خوری تو آشپزخونه.. لبخند زدم بهش..

رادوین - پا نشو خودم میارم..

پاهام و بلند کردم و زانو هامو رو صندلی بغل کردم..

رادوین - آه.. یه بار نشد من بعد از رابطه خودم و لعنت نکنم..

من - بابا چه لعنت کردنی عزیز من.. خودم دوست دارم.. دیگه یه جورایی عادت کردم..

رادوین - قربونت برم من الهی..

من - خدا نكنه عزيز من.. اونوقت منم ميميرم..

رادوين - خيلي خب.. خيلي خب.. من هنوز كامل ازت سير نشدم هااا.. گفته باشم..

من - تو كي سير ميشي؟

رادوين - فكر كنم هيچوقت..

لبخند زدم.. غذا ها رو آورد گذاشت جلومون.. بعد رفت و كيسه ي آب و از آب چايي ساز پر كرد و آورد آروم گذاشت

رو شكمم.. حس خوبي بود.. نه گرمای كيسه ي آب گرم.. بلكه گرمای محبت رادوين حس خوبي بود.. لبخندی بهش

زدم.. اونم رو موهام و بوسيد و نشست سر ميز.. غذا ها رو كه خورديم شكمم دردش كمتر شده بود.. بلند شدم و ظرف

ها رو جمع كردم.. رادوين از پشت اومد و بغلم كرد

رادوين - خوب شدی؟

من - بله..

رادوين - مطمئن؟

من - بله..

رادوين دستش و كشيد رو شكمم..

رادون - كي ميشه وقتی كه دستم و گذاشتم رو شكمت يه چيزی تو شكمت زير دستم وول بخوره؟ حسش كنم و لبخند

بزنم؟

لبخند زدم.. بابای مهربونی ميشه.. ياد بازيش با مونيكا افتادم.

رادوين - كي ميشه كه بهم بگی دلم لواشك ميخواد.. منم جلدی برم لواشك بگيرم برات؟ با خوشحالي به فروشنده ای كه

بهم ميگه اينهمه لواشك و برا كي ميخواي بگم زنم ويار داره.. كي ميشه دستات و بگيرم تا راه رفتن و برات آسون كنم؟

كي ميشه تو رو موقعی بينم كه داری از وجودت بچه ای كه از وجود منه رو سيراب ميكني؟

حرفاش مثل يه لالايی بود.. مثل يه رويا.. چقدر دوست داشتم مامان بچه ي رادوين باشم

رادوين - كي ميشه وقتی ييام خونه تو رو بينم كه بچه بغلته و خسته ای؟ بچه رو ازت بگيرم و با بوسه هام سيرابت كنم؟

كي ميشه كه راه رفتن بچه مون و بينيم و از ذوق همدیگه رو بغل كنيم و بعد لپ بچه رو با هم ببوسيم؟ همه ي اينها برام

آرزو شده مليكا.. آرزوی اين و دارم كه تو من وقابل بدونی تا بابای بچه ات باشم..

دیگه طاقت نياوردم.. برگشتم و محكم بغلش كردم.. من با تمام وجودم دوست دارم مامان بچه ات باشم رادوين..

رادوين - قبوله؟

من - قبوله..

رادوين يه هو داد زد و هووووووووووووورا گفت.. بعد من و بلند كرد و بوسيد.. بعد يه دور من و چر خوند و گذاشت

زمين..

رادوين - وای خدای من.. آرزوم برآورده شده.. كي اين دو هفته ميگذره؟

فصل دهم

من - مواظب خودت باش.

رادوین - تو هم همینطور عشق من.. خوب غذا بخوری هااا. یا هم برو خونه ی ماما اینجا..

من - تو خونه ای که تو و خاطرات نباشه طاقت نمیارم رادوین.. چی میگی؟

رادوین چشماش و بست..

رادوین - نگو ملیکا.. نگو ترو خدا..

من با بغض - چشم دیگه نمیگم.. برو به سلامت.. زود برگرد عشق من..

رادوین - طاقتم و کم نکن ملیکا.. ترو خدا.. شیش.. حرف نزن.. وگرنه نمیتونم دل بکنم..

سرم و به نشانه ی باشه تکون دادم.. چشمام پر بود..

رادوین - گریه بی گریه.. غذا خوب بخور.. پیام ببینم لاغر شدی منم و تو.. ماما آینده..

همراه با بغض لبخندی زدم..

رادوین بدون این که بهم دستی بزنه یا خداحافظی کنه ازم جدا شد.. رفت ..نمیتونستم بدرقه اش کنم.. اون هنوز اینجا

بود.. عقب گرد کردم و از فرودگاه رفتم بیرون..سوار ماشینش شدم.. بغضم شکست.. بدون صدا گریه میکردم.. بغض بی

صدا..رو فرمون و لمس کردم..لمس جای دستاش.. آرومم نمیکرد.. به قول خودش حریص ترم میکرد..

سقف ماشین و باز کردم.. تو ماشین خیلی گرم بود..با سرعت راندم سمت خونه..چقدر دلم براش تنگ بود.. دو هفته

چطوری میگذره؟

یک هفته گذشت.. سرم درد میکرد.. طاقتمو ازم گرفته بود..شالم و گذاشته بودم تو دهنم و دندونام و روش فشار میدادم.. هق هقم هوا بود..رو تخت مچاله شده بودم. سه تا مسکن خورده بودم.. ولی افاقه نمیکرد..یواش یواش چشمم گرم شد.. خوابم گرفت.

من - بدجور دلتنگشم آیلین.. دارم میمیرم.. از یه طرفم این سر درد های مسخره ی طاقت فرسا امونم و بریده.. آیلین - خو ۵ روز مونده دیگه.. راستی یکی از دوستای دانشگاه بهم زنگ زده بود و من و به مهمونی دعوت کرده بود.. از اون مهمونی ها..

من - کدوم مهمونی ها؟

آیلین - همونایی که بری تو دختر بیرون نمیای..

من - هان؟ پس چی؟ پسر بیرون میای؟

آیلین با خنده بهم توپید..

آیلین - ملیکاکا!!!!!!

من با خنده - آهان.. از اون لحاظ.. خب رفتی؟

آیلین - نه.. عقل دارم.. چرا برم؟

من - آفرین دختر خوب.. حالا پاشو بریم به زندگیمون برسیم..

آیلین - باشه.. من برم پول و بدم بیام..

من - اوکی..

آیلین در حالی که میرفت گفت

آیلین - روت و برم هی

آروم خندیدم.. بازم این سر درد مسخره.. رادوین.. نیستی بینی دارم جون میدم.. لاغر شدم.

آیلین داشت میومد.. بلند شدم.. بلند شدنم همانا و گیج رفتن سرم همانا و نقش زمین شدنم همانا.. فقط همین و شنیدم.

صدای آیلین که اسمم و صدا میکرد.. و دیگه چیزی نفهمیدم..

وقتی به هوش اومدم تو بیمارستان بودم.. آیلین پکر بالا ی سرم وایستاده بود.. معلوم بود گریه کرده..ولی چرا؟

من - آیلین چته؟ گریه کردی؟

چشمماش پر شد و بدون حرفی بغضش شکست و پقی زد زیر گریه و از اتاق بیرون رفت... من نمیدونم این دختر عاشق

شده یا از به هوش اومدن من ناراحته؟..ابرو هام و بالا انداختم..دختره دیوانه شده والا.. حالا من چرا یه هو از حال

رفتم؟بعد از چند دقیقه آیلین دوباره برگشت..بهش نگاه کردم..

من - چته باز تو؟

آیلین در حالی که سعی میکرد بغضش و فرو بخوره گفت

آیلین - دکتر میخواد باهات حرف بزنه.. اجازه میدی؟

با گیجی سرم و به علامت مثبت تکون دادم..

آیلین رفت بیرون و با یه آقایی اومد تو.. قباfe ی مهربونی داشت.. میانسال بود با موهای جو گندمی که جلوش ریخته

بود.. اومد و وضعیتم و چک کرد.. بعد یه لبخند زد و گفت

دکتر - وضعییت خوبه.. فکر کنم باید خواهر شوهرت و بفرستی بره ی ترخیصت و بگیره

آیلین - ولی آقای دکتر..

دکتر پرید وسط حرفش

دکتر - شما برو..

آیلین رفت بیرون.. اونم با عصبانیت..

من - مشکلی پیش اومده دکتر؟ آیلین چرا اینطوری بود؟

دکتر - دخترم میخوام باهات حرف بزnm... وقتش وداری؟ یا بهتر بگم.. حوصله ی گپ زدن با منه پیر مرد و داری؟

لبخندی زد م گفتم

من - البته.. شما که پیر نیستین.. تازه اول جوونیه..

دکتر نسبت رو تنها صندلیی که کنار تخت و تو اتاق بود..

دکتر - ازت خوشم اومد..

ریز ریز خندیدم..

من - سر تا پا گوشم دکتر..

دکتر - چند سالته؟

من - دارم میرم تو ۲۵..

دکتر - پس خیلی جوونی..

من - تقریبا..

دکتر - خب.. از زندگیت راضی هستی؟

من - بله.. خیلی..

دکتر - خب.. میدونی دخترم.. مرگ حقه.. مگه نه..

گیج شده بودم..

من - بله.. حقه..

دکتر - خدا هرچی که صلاح بدونه اون کار و میکنه..

من - بزرگیش و شکر.. میدونم..

دکتر - دخترم نمیخوام تفره برم.. نمیخوام حاشیه بسازم.. چون بلد نیستم.. شغلم ایجاد میکنه که ریز و درشت مطلب و

بگم.. پس نمیخوام وقت تو رو هم بگیرم.. بین دختر گلم.. تو.. تو سرت یه غده داری.. غده ی سرطانی.. یا بهتر بگم

تومور مغزی.. اونم از نوع بد خیمش.. من در عجبم که تو چرا زود تر اقدام نکردی.. تومور مرت رفته رفته بزرگ تر شده..

دلیل سر درد های پی در پیت هم همینیه ..دیگه برای شیمی درمانی هم دیر شده.. البته من نمیگم درمان نکن.. همیشه یه راه امیدی هست.. ولی به نظرم برو این ۲ ماه رو هم زندگی کن درصد این که زنده بمونی و خوب شی خیلی کمه.. عدد ناچیزی در برابر درصد مرگته.. واسه همین میگم.. البته اگه بخوای یه بار دیگه از مغزت عکس میگیریم بعد مراحل شیمی درمانی رو شروع میکنیم..

دیگه هیچی نمیشنیدم.. بدون هیچ حرفی به دکتر خیر شده بودم.. بغضم شکست.. ولی بی صدا.. باز هم یک بغض بی صدا.. نمیتونستم باور کنم.. اشکام از گونه هام میچکیدن.. ایلین وایستاده بود تو استانه ی در و با حق حق نگاهم میکرد.. چشمام و چند بار باز و بسته کردم.

دستام و کشیدم رو گونه هام.. از تخت پایین اومدم.. سرم تو دستم و کشیدم.. بدو بدو با همون بولیز و شلوار صورتی.. با همون شال سفید روی سرم با همون دنیایی های بیمارستان شروع کردم به دوئیدن.. به در که رسیدم نگهبان نداشت بیرون برم.. همونطوری داشتم گریه میکردم.. یکی از پشت محکم من و کشید.. برگشتم دیدم آیلینه.. محکم بغلم کرد و شروع کرد به زار زدن.. دستام دو طرفم اویزون بود.. هنوز هم بغضم بی صدا در حال شکستن بود.. در حال باریدن.. چشمام و بستم.. رادوین اومد تو ذهنم.. حرفاش...

رادوین - اونقدر دوستت دارم که از نبودنت دیوونه میشم.. کافیه یه بار.. فقط یه بار به این فکر کنم که از دست دادمت.. دیوونه میشم.. عاشق موهاتم.. دوست دارم تو سیاهی موهات گم بشم.. یاد کسایی افتادم که تو شیمی رمانی موهاشون میریزه.. یه بار حق حق کردم.. دوباره ساکت شدم.. بازم یاد حرفش افتادم.. رادوین - عاشق اون چشمای براقتم.. برق زندگی تو چشات بهم شوق زندگی میده.. کاش بمیرم و اون لحظه ای که برق زندگی از چشمت میره رو نبینم.. چون منم همراه تو میمیرم.

نه.. نه.. تو نباید پا سوز من بشی.. اینبار بلند زدم زیر گریه.. چرا اینقدر بد بختم من؟ چرا تو اوج خوشبختی بدبختی میاد سراغم؟ به خودم مسلط شدم.. از آیلین جدا شدم.. اشکام و پاک کردم.. مگه خدایی نکرده رادوین داره میمیره که اینجوری عزا گرفتم.. خودم میمیرم.. خوبه که.. میرم پیش مامانم و بابا و ملینا.. یعنی نسلمون کاملاً از بین میره.. نسل بابا سالارم.. نه.. من برای خودم گریه نمیکنم.. برای دل بی گناه رادوینم دارم گریه میکنم.. اون نباید پای من بسوزه.. اون نباید زجر کشیدن من و ببینه.. به قول خودش میمیره.. آره.. اون نباید من و تو اون حالت ببینه..

من - آیلین

آیلین با گریه - جانم؟

من - به کسی که گفتی؟

آیلین - نه.. نتونستم بگم.. مامان قلبش ضعیفه..

من - نگو..

ایلین تقریباً داد زد

ایلین - چی؟ چی داری میگي؟ بالاخره که میفهمم..

من - نه.. قرار نیست بفهمم..

آیلین - مغز خر خوردی؟ چیزی نیست که بشه مخفی کرد..

من - میشه.. بعدا بهت میگم..

آیلین - ملیکا چی میگی تو؟

من - بر گه ی ترخیصم و بگیر.. لباسام و میپوشم.. میریم خونه ی ما.. بهت همه چی رو میگم..

آیلین - باشه.. برو لباسات تو کمد تو پلاستیکه..

سری تکون دادم.. این فکری که به سرم زده بود یکم اروم کرده بود.. ولی در اصل قضیه هیچ فرقی نمیکرد.. شاید بتونه با نفرت از من زندگی کنه.. مهم اینه که زندگی کنه.. لباسام و پوشیدم و با آیلین دارو هام و که گرفتیم راه افتادیم سمت خونه.. تمام طول راه ایلین اشک میریخت و زار میزد.. دیگه رفته بود رو اعصابم.. منم زار میزدم.. ولی درون خودم.. نمیخواستم بهم ترحم کنن.. رسیدیم خونه.. رو کنایه نشستیم و سرم و به پشتی تکیه دادم.. دوباره اون سر درد لعنتی..

آیلین - بگو دیگه.. چی تو سرته؟

من - هیچکس نباید بدونه که من مریضم..

آیلین - چی؟ چرا آخه؟ چطوری میخوای پنهان کنی؟

من - از زندگیتون میرم..

آیلین جیغ زد..

آیلین - چی؟ دیوونه.. میدونی چی میگی؟

من - ساکت باش ایلین..

آیلین - چطوری ساکت باشم.. رادوین تو رو ول نمیکنه.. یعنی چی؟ بلاخره که میفهمن.. بذار آروم آروم بفهمن..

من - نه.. اونا هرگز نمیفهمن..

آیلین نالید

آیلین - ملیکا.. نمیفهم چی میگی..

من - بین.. من به رادوین میگم که دوستش ندارم و طلاقم و میگیرم..

آیلین - اون طلاق نمیده..

من - میده.. به کاری میکنم که بده.. مطمئن باش..

آیلین - چرا ملیکا؟ چطوری؟

من - من میدونم.. رادوین نمیتونه طاقت بیاره ایلین.. نمیتونه.. مامان صغرا.. قلبش ضعیفه.. بشنوه بلایی سرش میاد.. یا

باباسعید... ایدین.. بذار فکر کنن من به رادوین خیانت کردم.. من لعن و نفرینشون و به جون میخرم..

آیلین - نه .. من نمیذارم.

من - کافیه جیکت در بیاد ایلین.. حالالت نمیکنم به مرگ خودم و به جون رادوین قسم.. پس هواست و جمع کن.

آیلین هق هق کنان باشد و طول و عرض پزیرایی رو طی میکرد.. کلافه بود.. داشت از تو میترکید.. درکش میکردم..

خودم و گذاشتم جای اون.. یه حقیقتی بود که فقط من و اون خبر داشتیم..

آیلین - میشه.. فرقی نداره.. رادوین با خیانت تو هم شکسته میشه..

من - بهتر از تلف شدنشه..

آیلین - تو از کجا میدونی اون تلف میشه؟

من - به قول خودش.... دل به دل راه داره..

آیلین - نه.. مسخره است.. منطقی نیست..

من - نه.. گفتم که.. شاید بتونه با نفرت زندگیش و بکنه..

آیلین - تو داری کم لطفی میکنی.. بهتر نیست بعد از تو با عشقت زندگی کنه؟

من - چرا.. خوبه. چون این کار و قراره تو برام بکنی.. وقتی که دیدی دیگه به من فکر نمیکنه و طاقت شنیدن مرگ من و داره بهش میگی.. دوست ندارم تو گور تنم بیشتر بلرزه..

آیلین - من نیستم..

من - مشکلی نیست.. رفاقت و نشونم میدی.. وفا و پایبند بودن و نشونم میدی..

آیلین نشست و سرش و گرفت بین دستاش و بازم شروع کرد به گریه کردن...

آیلین - خواهش میکنم این کار و با من نکن.. این بار بزرگ و رو دوش من نذار ملیکا.. خواهش میکنم..

من - آیلین آخرین آرزومه.. خواهش میکنم..

آیلین تندى پاشد و قبل از این که از در بزنه بیرون داد زد

آیلین - باشه لعنتی..

بعد در و کوبید و رفت... تازه بغضم سر باز کرد.. منطق برای من زندگی عشقمه..اون نباید به پای من بسوزه.. به پای

بدبختیای من..جواب آزمایشم و باز کردم.. عکس ها رو نگاه کردم.. تو نیم کره ی چپم بود.. چقدر بزرگ بود.. اشکام

هنوز هم بدون صدا میبارید.. ولی دیگه نمیخواستم.. یعنی نمیتونستم بی صدا باشم.. بغضم فریاد زد..

من - خدا.....

نشستم زمین و زجه زدم.. اونقدر که دیگه از سر درد داشتم دیوونه میشدم..چیکار میکردم؟ بدون دیدنش میرفتم؟ یا

میموندم و میگفتم که نمیخوامت؟.. نه من نمیتونستم بهش دروغ بگم.. اون میفهمید.. پس بهتره که برم.. آره.. خط آیلین

و گرفتم..

من - آیلین..

آیلین - چیه؟

من - ایلین.. من نمیتونم بمونم.. یه نامه مینویسم و میذارم خونه.. میرم تو خونه ی پدر بابام.. میشناسیش؟

آیلین - اره..

من - خیلی خبر و یواش یواش به مامان صغرا بگو که بهم مشکوک شدی.. بعد دیگه بسپر به خودم..

آیلین - نمیبخشمت ملیکا..

من - مرسی از کمکت..

گوشی رو قطع کردم.. دوباره سیل اشکها.. مسکن های قویی که دکتر برام تجویز کرده بود و بالا انداختم..همش دو روز

مونده تا اومدن رادوین.. چاپخونه به آیلین واگذار شده و منم تو خونه دارم غم و غصه هام و میشمرم.. هه.. میخواستم

مامان بشم..من و ببخش رادوین.. من و ببخش.. همش به خاطر خودته عزیزکم.. من و ببخش عزیز دلم..خودکار و به دستم گرفتم..رو کاغذ حرکت دادم

من - سلام رادوین.. من دارم ترک می‌کنم.. من و ببخش که در برابر اینهمه خوبی تو بهت خیانت کردم.. لابد لیاقت نداشتم.. میدونم کار خوبی نمی‌کنم.. میدونم همش اشتباهه.. ولی عشق که این چیزا رو نمیشناسه.. من اون و دوست دارم اونم من و ..برای همیشه از زندگیت بیرون میرم.. نمیتونم تو صورتت نگاه کنم.. پس دادخواست طلاق غیابی کن..به دادگاه نیام..بهشون بگو زنم گذاشته رفته و خیلی وقته که نیست... البته اگه یه ذره دوستم داری.. به حرفم گوش کن.. بذار با خاطرات خوش از هم جدا بشیم..قربان تو.

ملیکا لطیفی.

فصل یازدهم

الآن یک روزه که رادوین رسیده.. حتما نامه رو خوده.. خیلی دلم شور میزنه.. رفتم طرف گوشیم.. کش نوار روش بود.. رفتم تو پیام صوتی هام.. رادوین بود.. با دستای لرزون بازش کردم.. رادوین با داد و خشم- کجا گذاشتی رفتیییییی؟ این شوخی مسخره چیه؟ بین.. من به همین راحتی ها ازت نمیگذرم.. فهمیدی ملیکا؟ فهمیدی؟ من از تو طلاق نمیگیرم.. دادگاه هم صد در صد به من حق میده.. من تو رو طلاق نمی د م. فهمیدی؟ یا دوباره تکرار کنم؟ حالا هر گورستونی دلت خواست برو.. کثافت مگه چی برات کم گذاشتم؟ خوشی زده زیر دلت؟ خائن؟ گوش رو قطع کرد..

اشک از چشمام میریخت.. کار هر روزم بود.. سرم بازم درد میرد.. آخه من چه گناهی کردم خدا؟ هم میخوام خوبی کنم هم ناسزا میشنوم.. ولی اینا هیچکدوم باعث نمیشه که من کنار بکشم.. کاش میتونستم بهش بگم که همش به خاطر دل کوچیک خودشه.. کاش میشد بهش بگم چون میدونستم طاقت اینهمه غم رو نداری اینطوری ازت جدا شدم.. کاش میشد..

بازم حق هقم اوج گرفت.. از ته دلم داشتم زجه میزد.. نشسته بودم رو زمین و بلند داد میزد و زجه میزد.. گوش رو پرت کردم خورد تو دیوار.. ولی چیزیش نشد.. محافظ داشت.. گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن.. دست و پا هام لرزید.. آروم آروم نزدیک شدم.. آیلین بود.. مجبور شدم جواب بدم.. خیلی وقت بود که جوابش و نداده بودم.. حق هقم و ریختم تو..

من - ب...بله؟

آیلین - خوبت شد؟ خوشحال شدی؟ نمیدونی که چی میکشه.. گوش کن بین داره چی میخونه برات؟ گوش کن بین چه جوری شکسته.. خوش حال شدی؟

گوشی رو نزدیک صدا برد...

دوست دارم ولی چرا؟ نمیتونم ثابت کنم

لالایی میخونم ولی

نمیتونم خوابت کنم

دوست داشتن من و چرا نمیتونی باور کنی

آتش این عشق و شاید دوست داری خاکستر کنی...

شاید میخوای اینهمه عشق بمونه تو دل خودم

دلت میخواد دیگه بهت نگم که عاشقت شدم

کاش توی چشمام میدیدی کاشکی این و میفهمیدی

بگو چطور ثابت کنم

که تو بهم نفس میدییییی

یه راهی پیش روم بذار
یکم بهم فرست بده
برای عاشق تر شدن
خودت بهم جرعت بده
یه کاری کردی عاشقت
هر لحظه بی ثابت بشه
من جونم و بهت میدم
شاید بهت ثابت بشه

طاقت بیار
اینا همش یه خواهشه برای داشتن تو
یکمی طاقت بیار
دوست دارم
میدونم میرسه یه روی که تو من و بخوای
بیا یه گوشه از دلت برام یه جایی بذار
واسه ی همین یه بار
یکمی طاقت بیار

یه راهی پیش روم بذار
یکم بهم فرست بده
برای عاشق تر شدن
خودت بهم جرعت بده
یه کاری کردی عاشقت
هر لحظه بی ثابت بشه
من جونم و بهت میدم
شاید بهت ثابت بشه.

گوشی رو از صدا دور کرد.. هنوز داشتم بی صدا اشک میریختم..

ایلین - شنیدی؟.. تو این کارو با برادرم کردی.. خوشحالی؟

دیگه نمیتونستم طاقت بیارم

با داد و صدای لرزون همراه با حق هق بهش گفتم

من - انگار خودتم باورت شده که من به رادوین خیانت کردم.. هان؟.. بابا به پیر به پیغمبر خودم دارم میمیرم.. براش

جونم و هم میدم.. تو فکر میکنی من دوست ندارم آخرین لحظات عمرم و پیش کسی باشم که تک تک عجزای بدنم با

التماس میخوادش؟ به روح ملینا همونقدر که اون زجر میکشه منم میکشم.. آه.. لعنت به من.. لعنت به عشق..

شروع کردم به سرفه کردم. خیلی فشار روم بود..

آیلین صداش نگران شد

آیلین - چت شد؟ ملیکا.. چته تو؟ ملیکا.. حالت خوبه؟

رادوین - ملیکا؟

آیلین - نه رادوین.. چیکار میکنی..

همچنان سرفه میکردم..

صدای الوی رادوین تو سرفه هام گم شد.. ندونستم چطور گوشی رو قطع کنم.. گوشی رو انداختم رو تخت و همونطوری

سرفه کنان رفتم تو دستشویی.. حالم به هم خوردم.. بالا آوردم..

صورتم و شستم و رفتم تو اتاق.. دوربین فیلم برداری رو برداشتم.. کاش گرگی اینجا بود حداقل از تنهایی که بهتر

بود.. بی خیال.. دوربین و گذاشتم رومیز توالت.. تنظیمش کردم و خودم هم نشستم رو صندلی میز توالت.. از آینه خودم

و تنظیم کردم.. بدون آرایش.. با همون موهایی که بالا سرم به شکی گوجه بسته بودم و از اینور اونورش ریخته بود بیرون..

هنوز هم سرفه ام قطع نشده بود.. دیروز که از هموم بیرون اومده بودم جلو کولر خوابم برده بود.. سرما خوردم..

دکمه ی پلیش و زدم و نشستم جلوش.. چشمای بی روح و خسته.. رنگ پریده.. صدای گرفته از داد و فریاد و گریه.. چه

وضعی داشتم.. یه تاپ مشکی پوشیده بودم از روش هم یه کت بافت کرمی پوشیده بودم با شلوار گرم کن.. یعنی آخر

شلخته بازی بودم..

به دوربین لبخند زدم.. سرم و انداختم پایین.. چی میگفتم بهش؟ سرم و بلند کردم و گفتم

من - سلام. خوبی؟ امیدوارم که خوب باشی.. امیدوارم که با نبود من کنار بیای.. خوشحالم که خوب شدی.. چون به ایلین

التماس کردم که وقتی حالت خوب شد این نوار وبهت بده.. رادوین عزیزم.. من بهت خیانت نکردم.. من چطوری میتونم

تو رو با اون همه خوبی و لطف و بخشش ترک کنم؟ چطوری بدون تو طاقت بیارم؟ ولی تو نباید میدونستی که من برای

چی تو رو ترک کردم.. نه عزیزم.. کسی من و مجبور نکرده که ازت جدا شم.. اینبار دیگه مارال هم نیست.. اینبار خدا مجبورم کرد ازت جداشم.. گفت مارال و میتونی پس بزنی.. ولی من و که نمیتونی.. اینبار خدا من و با مرگ روبه رو کرد.. دو ماه وقت دارم تا زندگی کنم.. ولی زندگی که تو توش نباشی و نگذرونم که به جایی بر نمیخوره.. ولی باید صبر کنم.. مثل همیشه.. ولی اینبار منتظر مرگم.. میدونی؟ از یه طرف هم خوشحالم.. که میدونم به این زودی ها قراره بمیرم.. افتادم به راز و نیاز و توبه.. روزای خیلی سخته..

شروع کردم به سرفه کردن..

دستم و گرفتم جلو دوربین و لبخند زدم.. دور دهنم و با دستمال کاغذی تو دستم پاک کردم.. من - ببخشید.. خب کجا بودم؟ اهان. روزای سخت.. میدونم.. الان خیلی نفرینم کردین.. اش نخورده و دهن سوخته.. ولی زندگی عادی تو به همه ی این نفرین ها میارزه.. اونقدر دوست دارم که روزای اخر عمرم و به خاطر تو از خودم دریغ کردم.. خب.. امیدوارم که حالت خوب باشه.. یادت نره.. اینم یکی از امتحان های خداست.. سر بلند باشی. خداحافظ. بای بای کردم و بلند شدم و دوربین پاز کردم.. بعد نشستم نگاهش کردم.. فلاکت از سر و روم میبارید.. باید یه فکری هم در مورد اموالم بکنم.. باید همه اش و به نام رادوین بکنم.. در خونه زده شد.. رفتم طرف در.. از چشمی نگاه کردم.. آیلین بود.. درو باز کردم.. تندی اومد تو.. گرفت و بغلم کرد..

من و از خودش جدا کردو خوب به تک تک اجزاء صورتش نگاه کرد.. اشک از چشماش چکید.. یعنی وضع اینقدر خرابه؟ لبخند زورکی بهش زدم..

آیلین دوباره بغلم کرد و دوباره هق هقش اوج گرفت..

من - چیه باز؟ چی شده؟

آیلین از من فاصله گرفت

آیلین - چی شدی تو؟ الهی من فدات شم..

دوباره گریه..

ازش جدا شدم و رفتم نشستم رو کاناپه..

من - ایلین..

ایلین - جان دلم؟

من - میتونی گرگی رو بیاری؟

آیلین - نه..

من - چرا؟

آیلین - چون رادوین گرگی رو از خونه امون آورده از خودش دورش نمیکنه..

من - اه. چه بد.. راستی ایلین.. من یه فیلم بهت میدم.. اون و بده به رادوین.. بین ایلین.. قسم بخور که هر وقت رادوین خوب شد بهش بدی ها.. وقتی که مطمئنی نبودم و تونسته حضم کنه.. باشه؟

ایلین - باشه.. باشه.. هرچی تو بخوای.. حالا برو یه ذره استراحت کن..

من - نه.. به حد کافی کسل هستم.. برو فیلم و از تو دوربین در بیار.. دستت درد نکنه..

آیلین رفت تو اتاق و فیلم و آورد و گذاشت تو کیفش..

آیلین - رادوین صدای سرفه هات و شنید..

سرم و انداختم پایین..

آیلین - چشماش پر شده بود.. بازم خودش و تو اتاق موسیقی حبس کرده.. البته از اتاق خواب به اتاق موسیقی و از اونجا

هم تو اتاق خواب.. غذا هم نمیخوره.. مامان به زور قسم و اینا بهش دو قاشق سوپ خورونده..

آیلین - تو سرما خوردی؟

من - اره. یه ذره سرما خوردگی دارم.

آیلین - الهی من برات بمیرم

من - خدا نکنه.. من که قراره بمیرم دیگه چرا مرگ تو مرگ میاری؟

آیلین دوباره زد زیر گریه..

آیلین - یعنی قراره بدون مراسم بری؟ یعنی قراره من به تنهایی خاکت کنم؟ من حالم از الان بده ملیکا.. من و تو هزار

تا خاطره با هم داشتیم خوب و بدش فرقی نداره.. ولی من نمیتونم این بارو به دوش بکشم.. تو میمیری و من عزا دار

میشم.. ولی چطوری تو خودم بریزم؟ ملیکا خواهش میکنم کوتاه بیا.. من هنوز اونقدر ها هم که تو فکر میکنی بزرگ

نشدم.. من هنوز اونقدری قدرت ندارم که تو رو تنها به خاک بسپرم.. آه.. لعنتی.. لعنت به این دنیا.. ملیکا دارم میترکم از

غم.. ملیکا.. خواهش میکنم.

من - مجبوری.. من تصمیم و گرفتم. تو نباید به کسی چیزی بگی..

آیلین - خواهش میکنم.. بیا برو دکتر.. درمان شو. امید هست.. بیا برو..

من - مگه نشنیدی؟ دکتر هم قطع امید کرده..

آیلین دوباره زار زد..

من - بسه دیگه.. آه.. زر زروو.. پاشو یه کاری بکنیم حوصله ام سر رفت..

آیلین - خب پاشو بریم بیرون..

من - نه بابا... حوصله اش نیست..

آلین - پس چی؟

من - بیا بازی کنیم..

آیلین - چطوری؟

من - بابام میگفت تو خونه ی بابا بزرگم تفنگ آبی دارن.. پاشو بریم اونا رو پیدا کنیم.. یه خاطراتی هم مرور میکنیم.. این

خونه بعد از مرگ مامان بزرگم همینطوری مونده..

آیلین - رفتی طبقه ی بالا؟

من نه بابا.. حوصله داری ها.. من تو همین اتاق مهمان موندم..

آیلین - پس بدو بریم..

با آیلین رفتیم طبقه ی بالا.. تاریک بود.. همه جا بوی خاک میداد.. چندین ساله این خونه همین طوری مونده.. در اتاق اولی رو باز کردم.. هنوز هم همه چی مثل قدیمه.. یعنی بابام میگفت.. میگفت به هیچکدوم دست نزدن.. اتاق اولی از سمت راست اتاق عمو مهران بود.. رفتیم تو.. همه جا خروار ها خاک داشت.. یک تخت چوبی قدیمی یک نفره که رو تختی سبز داشت و روتختی رنگ و رو رفته بود.. پرده ها همشون کشیده بودن.. خدا میدونه تو این خونه چند نفر به دنیا اومده.. چند نفر از دنیا رفته.. چند تا بچه بازی کرده.. چند نفر عاشق شده.. چقدر خاطره داره این خونه؟

عکس قدیمی سیاه سفید روی میزی بود که به نظرم میز تحریر بود.. ایلین رفتی و برش داشت.. اوقدر قدیمی ببود که هر آن احساس میکردم تو دست آیلین پودر میشه.. ایلین نشونم داد.. شه تا پسر که به ردیف وایستاده بودن.. بابام از همشون قد بلند تر بود.. فکر کنم میشد ۹ یا ۱۰ سالش.. عمو مهران بعد از بابام وایستاده بود.. چقدر قیافه ی شیطونی داشت.. اونم که ۳ سال از بابام کوچیک تر بود.. میشد ۷، ۸ ساله.. عمو میلاد هم که ۴ سال کوچیکتر بود.. میشد ۲ سالش که رو زمین نشسته بود و دستش و کرده بود تو دهنش.. با اونهمه بدیی که در حقمون کردن ولی باز دوستشون داشتیم..

لبخند به عکس زدم.. کمد عمو مهران و باز کردم.. همه چی مرتب و تا شده بود.. لباسای بچگیش و لباسای دوران جوونیش.. شلوار های دمپا.. چقدر خنده ام گرفته بود.. آخی.. در کمد و بستیم.. از اتاق عمو مهران بیرون اومدیم.. اتاق بعدی اتاق عمه مهراره بود.. اتاقی که همه چی توش داد میزد که اتاق یه دختره.. از تخت صورتی گرفته تا کمد های هم رنگ تختش.. میز توالت زیبای پرنسسیش.. چه روزایی رو تو این خونه گذرونده؟.. کمد لباساش از بس پر بود داشت منفجر میشد.. من که تو این خونه خاطره ای نداشتم داشتم از بغض منفجر میشدم.. اونا چی؟ چا ایین خونه رو نمیفروشن؟

یعنی اینقدر به گفته ی بابا و مامانشون احترام میذارن؟ یعنی اینقدر این خونه.. این عمارت براشون ارزش داره؟ این خونه دونگ دونگش به نام خودشونه.. یعنی همشون تو این خونه صحن دارن.. پس چرا نمیفروشن؟ پوووووف.. اتاق بعدی که چسبیده بود به ته سالن اتاق عمو میلاد بود.. اتاقی که دکوراسیونش آبی بود.. یعنی یک شخصیت آرام.. ولی چرا پنهنون میکرد؟ اتاق اونم مثل بقیه.. کمد ها پر از لباس و عکس ها روی عسلی.. عکس ۴ برادر خواهر که همدیگه رو بغل کردن و یه لبخند زیبا به دوربین زدن.. چه روزایی بوده؟ از اتاقش بیرون رفتیم.. اتاق مادر بزرگ و پدر بزرگ هم ته سالن بود.. یعنی درش رو به رو باز میشد.. روبه پله ها.. اونجا رو موکول کردیم به بعد و رفتیم تو اتاق بابا.. ر و باز کردیم و برعکس همه نور زد تو چشممون.. پرده ی اتاق کشیده بود و نور تو اتاق پخش شده بود.. یه اتاق معمولی.. مثل بقیه ی اتاق ها.. ولی.. یه رقی داشت.. بر عکس اونایی که یکی دوتا عکس داشتن در و دیوار اتاق بابا از عکس پر بود.. بغضم شکست.. شروع کردم به گریه کردن.. عکس هایی که صمیمیت و وفا داری رو فاش میکردن.. چقدر خوش بودن.. یعنی پول اینقدر مهمه؟ یعنی اونا تونستن برادرشون و به پول بفروشن؟ لامپ اتاق سوخته بود.. کمد بابام پر بود از لباس های مهمونی و راحتی.. کشو ی بابا رو بیرون کشیدم.. پر بود از عکس.. عکس یه دختر.. عکسی مه بی شباهت به من نبود.. پس مامانم بود.. مامان عزیز دلم.. یعنی پدرم اینقدر ممانم و دوست داشت؟ عکس هایی ک مامانم شاید اصلا روحش هم خبر نداشت.. با چادر وقتی که از خونه در میاد.. وقتی که زباله میزاره دم در.. وقتی که با دوستاش میگه و میخنده.. تو دانشگاه.. تو محیط دانشگاه.. مامانم با اون مانتوی بلند سیاه گشاد و مقنعه ی سیاه ه همه ی موهاش و پوشونده بود.. چه با غرور راه میرفت.. شروع کردم به هق هق کردن..

من - مبینی؟ عشق یعنی این..عشق یعنی به خاطر عشقت از یه خانواده ی صمیمی بریدن..عشق یعنی همه چیز و از نو شروع کردن.. کاش من هم میتونستم بیشتر از ۴ ماه عشق رو تجربه کنم..کاش..عکس ها رو برداشتم و رفتم تواتاق مامان بزرگم.. یه اتاق بزرگ..میز آرایش ،تخت چوبی دو نفره.. جا لباسی.. کمد.. پنجره ای بزرگ.. همه چی چوبی بود..رفتم طرف پنجره.. پرده های شکلاتی رنگ و کشیدم کنار نور افتاد تو اتاق.. اتاقی که حتما خیلی خاطره ها و عشق بازی ها توش جا شده بود..مثل اتاق من و رادوین..رفتم رو تخت دراز کشیدم.. این حق و به خودم دادم.. اینجا دو دونگش به نام منه..اینجا بجز دونگ و صحم، خونه ی مامان بزرگ منه که هیچوقت سعادت دیدنش نصیبم نشد..از اتاق بیرون اومدیم.. به جای این که شاد بشم غمگین تر شدم..رفتم و رو کاناپه دراز کشیدم.. بازم سردرد و سرفه..دیگه حالم داشت به هم میخورد..

من - بیا..(سرفه) بشین ببینم..

آیلین نشست رو کاناپه ی رو به روییم..

من - چه خبر؟ فهمیدن چیکار کردن؟

آیلین - خب..مامان و بابا باورشون نشد.. مامان کلی گریه و زادی کرد که زیر پاش نشستن از اینجور دخترا نبود و اینا.. آیدین تا حالا حرفی نزده..یعنی تو خودشه..رادوین یا صدای حق هقش میاد یا گیتار یا پیانوش..منم که جای خود دارم.. من - اوففففففف.. درست میشه.. من بمیرم فقط خلاص شم..

آیلین - نگو ترو خدا.. دلم آشوبه..

من - چرا نگم؟ میمیرم خلاص میشم دیگه..نمیتونم دور از رادوین باشم.. تو که میدونی چقدر دوستش دارم.. میدونی که میمیرم براش

اشکام چکید

من - میدونی مگه نه؟ میدونی همش به خاطر رادوینه.. میدونی آره؟بگو که بهم حق میدی..

آیلین اومد طرفم.. سرم و گرفت تو بغلش..

آیلین - شیشش.. آره میدونم.. میدونم قربونت برم..میدونم..فقط تو به خودت فشار نیا..

من - بذار فشار بیارم زود تر مغزم از کار بیفته انشالله.. از کار بیفته بیشتر از این شاهد عذاب کشیدن رادوین نباشم...

آیلین - خیلی خب.. خیلی خب.. دارو هات کجان؟

من - نمیخوام.. دارو نمیخوام.. میخوام درد بکشم.. درد سر کوفتی من پیش درد قلب رادوین هیچه.. بذار بمیرم. از درد

بمیرم انشالله..آ آ آ آ آ آ..خداا.. من و بکش دیگه.. این دو ماه و هم نمیخوام.

آیلین - خیلی خب ملیکا.. آروم باش..

من - آیلین جیگرم کبابه.. وقتی به رادوین گفتم دوستت دارم.. وقتی اونم همین جمله رو برام تکرار کرد فکر کردم دیگه

بدبختی هام تموم شده.. ولی نمیدونستم که هنوز امتحان رادوین مونده.. نمیدونستم که امتحانش با از دست دادن

منه..آیلییییی.. کاش ثروتمون بر باد میرفت.. ولی کنار هم میموندیم.. آیلین.. من دارم کم میارم به خدا..

آیلین - میدونم..درکت میکنم عزیز دلم.. حالا چشمت و بذار رو هم.. آفرین..بخواب.. چشمت و باز نکن..

چشمام و بستم ولی نمیتونستم از درد سرم و گلوم بخوابم.. آیلین پاشد رفت تو آشپز خونه

آیلین - تو چی میخوردی تو این خونه؟ همش ۴، ۵ تا تخم مرغ داری...
من - همونا رو میخوردم.. اونم به زور رفتم خریدم..
آیلین - باشه.. پس بمون تا پیام.
لباساش و پوشید و ظرف به دست رفت بیرون.. برام مهم نبود.. بذار بره.. به یه ذره سکوت نیاز داشتم.. نیم سات بعد
اومد.. رفت تو آشپز خونه.. بعد با یه بشقاب اومد طرفم.. توش سوپ بود.
آیلین - از وقت ناهار هم که گذشته..
من - وای میل ندارم..
آیلین - غلط کردی.. دختره ی بی ادب.. بیا بخور ببینم.. تو الآن ضعیفی..
پوزخندی زدم.. هه..
من - میدونستی قرار بود بعد از این که رادوین از تبریز برگشت بچه دار بشیم؟
آیلین نگاهم کرد.. سرش و انداخت پایین و با سوپ ور رفت..
آیلین - هییم..
من - من و نگاه کن..
آیلین سرش و بلند کرد.. اشک از چشمش چکید..
لبخند تلخی زدم بهش.. لبام خشک شده بود..
آیلین - چقدر دوست داشتم بچه ی رادوین و ببینم..
لبخندم همراه با اشک بود..
من - هنوز دیر نشده که.. با یکی دیگه ازدواج میکنه.. تو هم عمه میشی..
دستم و کشیدم رو سرش و نازش کردم
من - یه عمه ی خوشگل و مهربون.. به به.. خوش به حال اون بچه.. چه عمه ی باحالی گیرش میاد..
بغض آیلین ترکید.. بشقاب سوپ و گذاشت کنار و بغلم کرد.. سرم و گذاشتم رو شونه اش و بازم اشک ریختم.. لبخندی
زدم و ازش جدا شدم.. در حالی که شکام میچکیدن.. یه بار زدم تو بازوش و گفتم
من - اومدی به من سوپ بدی مثلا؟
میون گریه لبخندی زد و بشقاب و برداشت..
من - حالا که نمیتونی به بچه ام سوپ بدی به خودم بده..
آیلین بازم قیافه اش مچاله شد و از چشمش آب چکید
من - ||||.. بسه دیگه.. تو به بچه اینطوری غذا میدی؟
آیلین خندید و در همو حالت قبل گفت
آیلین - دهنتم و باز کن.. هوا پیما میادا..
دهنم و باز کردم و اونم قاشق و گذاشت تو دهنم.. هق هق کرد..
من - به به.. چه عمه ی نازی دارم..

دهنم و باز کردم.. بیشتر از چند قاشق نخوردم و آیلین هم بشقاب و رو میز گذاشت و دوباره بغلم کرد..
سرم و گذاشتم رو شونه اش.. لبخندی زدم.. رادوین نیست. خواهرش، هم خورش که هست.. چشمام و بستم.. خوابم برد.
چشمام و باز کردم.. آیلین هم همراه من به خواب رفته بود.. یهذره تکون خوردم.. صدای خواب آلود ایلین اومد
ایلین - بیداری؟
من - بله.. بیدارم
واه واه. صدام گرفته بود..
لبخندی بهش زدم.. چشماش پف کرده بود.. معلوم بود خیلی گریه کرده.. چشمای خودم که دیگه به پف عادت داشت.
آیلین - خیلی خب.. من پاشم برم.. مامان اینا نگران میشن..
من - دستت درد نکنه که اومدی..
آیلین - وظیفه امه..
لباساش و پوشید و رفت .. چشمام و بستم و یه بار دیگه به واب رفتم..

آقای صالحی (وکیل) - مطمئنید؟ همه ی دار و ندار تونه ها!!!!
من - بله مطمئنم..
آقای صالحی - باشه پس.. بفرمایید امضاء کنید..
داشتم امضاء میکردم که گوشیم زنگ خورد.. مونده بودم گوشی رو جواب بدم یا برگه ها رو امضاء کنم!!! تصمیم گرفتم
گوشی رو جواب بدم.. گوشی رو تو دستم گرفتم.. ایلین بود..
من - بله؟
صدای شاد آیلین تو گوشی پیچید...
آیلین - وای خدا.. ملیکا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!
من - چیه؟
آیلین - تو مریض نیستی ملیکا..
با صدای بلند
من - چی؟
آیلین - جواب آزمایش ها اشتباه بوده.. الان دکترا باهام تماس گرفت.. خیلی معذرت خواهی کرد و گفت که چون گفته
بودم اورژانسیه هول شده بودن و اشتباه کرده بودن.. گفت سر دردات عصبیه..
دیگه چیزی نشنیدم.. فقط افتادنمو فهمیدم..
با پاشیده شدن قطره های اب به صورتم به هوش اومدم.. آقای صالحی بود.. همه چی یادم اومد.. من و این همه
خوشبختی؟ رادوین.. بچه.. زندگی.. لبخندی زدم اشک ریختم.. به آقای صالحی گفتم که قرار و کنسل کنه.. اونم

پزیرفت.. گوشی رو برداشتم که به رادوین زنگ بزنم.. خیلی خوشحال بودم.. ولی قبل از من خودش زنگ زد.. دکمه ی سبز و فشار دادم..

من - بله؟

رادوین با صدای خشک و رسمی که دلم و شکوند گفت

رادوین - قبوله.. من طلاق میدم.. ولی یادت باشه..هیچوقت جلو چشمم افتابی نشی. فهمیدی سرکار خانوم لطیفی؟ خشک شدم.. شکستم.. الان چرا؟ چرا حالا که میخواستم برگردم؟ رادوین خواهش میکنم این کار و با من نکن.. من - آخه..

رادوین - وسلام.

بوق بوق بوق.. گوشی از دستم سر خورد.. یه شوک دیگه..افتاد زمین.. ضربه ای که رادوین به قلبم زد خیلی زیاد بود..پس تونست کنار بیاد.. ولی آخه هنوز دو هفته هم نشده!!!شاید میخواست غرورش و پیش یه دختر خیانت کار حفظ کنه..نه.. من باید ببینمش..نه.. من نمیتونم باهاش روبه رو بشم.. پیاده راه افتادم طرف خونه ی بابا بزرگم.. بدون هیچ حسی.. بدون هیچ فکری.. خالی.. تهی بودم..با یه صورت بی روح.. سفید سفید..با دست های اویزون که کنارم اروم آروم تاب میخوردن..خوابم میومد.. ولی..پس قراره یه عمر بدون رادوین باشم.. یه خانوم اومد طرفم. نگاهم کرد.. خانوم - خویین؟

نگاهش کردم..

دیگه چیزی نفهمیدم..

چشمام و باز کردم.. هیچی تو ذهنم نبود.. یه دکتر نشسته بود رو تختم.. تو جام نشستم..با پشت دستم چشمام و مالیدم.. عین یه بچه..مرده نگاهم کرد.. سلام داد..سرم که صاف بود و اروم به سمت راست خم کردم..خیره شدم به چشماش..بدون حرف.. فقط یه چیزی تو ذهنم میچرخید..

رادوین نیست.. اون دیگه من و نمیخواد..مگه میشه؟ حتما من دیوونه شدم.. آره.. من دیوونه شدم..یه هو شروع کردم به خندیدن..دکتره یه متر پرید هوا..خنده ام و قطع کردم.. سرم و صاف کردم و دوباره به سمت چپ خم کردم.. یه ذره به چهره ی متعجب دکتره نگاه کردم و دوباره زدم زیر خنده..

دکتره گفت

دکتر - اسمت چیه؟ خانوم؟ میگم اسمت چیه؟

من - اسمت چیه؟ خانوم؟ میگم اسمت چیه؟

دوباره زدم زیر خنده.. تو دلم گریه میکردم.. بین به کجا رسیدم که دارم خودم و دیوونه جلوه میدم.. من بدون رادوین هیچی نمیخوام..بازم زدم زیر خنده..

سرم و صاف نگه داشتم و یه هو از ته دل گیه کردم.. دکتره کلافه شده بود..

رفت و با یه دکتر دیگه اومد..دکتر مهربونی بود..

دکتر - سلام دختر گلم. خوبی؟

لبخندی بهش زدم..

دکتر اومد طرفم دستم و گرفت و گفت

دکتر - اسمت چیه؟

من - اسمم؟

دکتر - بله..

من - اسم چیه؟

دکتر - همونی که باهاش صدات میکنن

من - آهان..خب..ملیکا.

دکتر - به به چه اسم نازی داره..چه خوشگله..یه مامانیه خوشگل..

نفهمیدم چی گفت..

لبخند زدم.. ولی حرفی نزد..بازم سرم و به طرف راست خم کردم و لبخند زدم..

دکتره - میدونستی داری مامان میشی؟

شوکه شدم..چی؟ من دارم مامان میشم؟

همینطوری با تعجب به دکتر نگاه کردم..

جواب ندادم..

دکتر - خیلی خب..انگار باید..

دیگه چیزی نشنیدم..همش فکرم پیش رادوین بود. رادوین تو داری بابا میشی.. اونقدر تو فکر بودم که هیچ چیز از اون

روزا یادم نمیومد..

فصل دوازدهم

تو یه حالت خلمه.. رو صندلی نشسته بودم..شکم بیرون اومده بود.. نگاهش میکردم. دست روش میکشیدم. باهاش حرف میزد..دستم و گذاشتم روش.. حلقه ی ازدواجم تو دستم بود.. ولی خسته تر از اونی بودم که به چیزی جز بچه ی

پنج ماهه ام فکر کنم.. سرم و خم کردم و به روبه رو خیره شدم.. من چرا اینجام؟.. اسم من چیه؟ کی واسه من اسم گذاشته اینجا؟ چرا همه من و ملیکا صدا میکنند؟ مگه من کیم؟ چرا من اینجام؟ این بچه مال کیه؟ یعنی من شوهر دارم؟ چرا هر روز تو خواب به مرد و میبینم؟ چرا؟
-خانومم بیا بریم تو.. آفرین مامان خوشگله..
دیگه عادت کرده بودم.. لبخندی زدم و همراهش رفتم تو..
من - هوا سرد شده..

سارا نوری (پرستار دیوونه ها.. که منم عضو شون بودم) - بله ملیکا خانوم. همه چی دیگه داره عوض میشه.. تو چی؟
نمیخواهی یادت بیاری که کی هستی؟ یعنی اون شوکی که بهت وارد شده خیلی زیاد بوده..
من - نمیدونم.. نمیدونم کیم.. نمیدونم چرا اینجام.. نمیدونم این بچه ی کیه.. ولی.. ولی همیشه تو خوابم به مردی رو میبینم. به مرد که تو دلم ثبت شده انگار.. اسمش و نمیدونم.. خودش و نمیشناسم.. ولی میخواشم.. نمیدونم چطوری.. ولی به کششی نسبت بهش دارم..
سارا - آفرین.. این خوبه.. آروم باش. خب؟ سعی کن یادت بیاد.. حداقل بخاطر این بچه..
آروم نشستم رو تخت..

من نفس نفس زنون - سارا جان. میشه به بار دیگه بهم بگی که دکتر چی گفت؟
سارا - صد بار گفتم.. اینم روش.. دکتر گفته قبل از اینکه اینطوری بشی به شوک بهت وارد شده.. پشت بند اون به شوک دیگه.. بعد از اون هم شوک شنیدن بچه دار شدن تو اورژانس بیمارستانی بوده که بردنت اونجا بود که همه چی رو از یادت برده.. تو فقط باید سعی کنی.. دکتر گفته یادت میاد فقط باید سعی کنی..

چشمام تر شد.. آروم دراز کشیدم رو تخت.. دماغم و بالا کشیدم.. به آه کشیدم.. سرم و رو بالشت جا به جا کردم.. دستم و گذاشتم رو شکمم.. ۳ ماهه دارم خود کشان میکنم که یادم بیاد.. ولی هیچی به هیچی.. اطلاعات عمومیم خوبه.. از خیلی چیزا خبر دارم.. ولی.. ولی یادم نمیداد کیم و کیا تو زندگیم بودن.. کاش این اطلاعات عمومی نبودن و حداقل یادم میومد که کیم..

من - روزنامه ی امروز نیومده؟
سارا - تا کی میخواهی به روزنامه دل خوش کنی؟
من - حتما به اطلاعیه میدن دیگه.. مگه نه؟
سارا - اگه قرار بود بدن تا حالا باید داده بودن..
من - میدونم.. ولی هنوز هم امید دارم..
سارا - خیلی خب.. خیلی به خودت فشار نیار.. واسه نی نی مون ضرر داره..
لبخندی بهش زدم..

من - زحمت کشیدی عزیز دلم..

سارا - به خدا خیلی دلم میسوزه که تو رو بین این همه دیوونه بستری کردن..

من - ولی من دلم نمیسوزه..حالم هم خیلی خوبه.. شما بفرما..بودن بین اینا هم عالمی داره.. از همه جا بیخبرن.. نه درد دارن نه غصه..

سارا - قربون اون دلت بشم من.. حتما خانوم کوچولومون هم به مامانش میره.. مگه نه؟

من - خدا داند..

سارا لبخندی زد و ازم فاصله گرفت..

یه نفس عمیق کشیدم.. دستم و به حالت نوازش رو شکمم کشیدم و گفتم

من - تو ناراحت نباش مامانی جونم.. هر چی که بشه من کنارتم.. حتی اگه بابات و پیدا نکنیم.. حتی اگه مامان بزرگات و بابا بزرگات و پیدا نکنیم.. به نظرت عمه داری؟ عمو داری؟(لگد) آخ..

خندیدم

من - پدر سوخته.. هر روز داره زورت بیشتر میشه ماشالله..

در اتاق زده شد.. تو جام به زور نشستم

من - بله؟

سیمین اومد تو.. یه دختر ۲۸ ساله.. از من بزرگ تر بود ولی به من میگفت خاله.. هیچی نمیفهمید.. عاشق یه پسر شده بود که فقیر بود.. اینا هم خیلی ثروت داشتن.. مامان و بابای سیمین پسره رو نمیپذیرن پسره خود کشی میکنه سیمین دیوونه میشه.. مامان و باباش هفته ای دو بار بهش سر میزنن و حالشون خیلی زاره..الآن ۹ ساله که سیمین در این حاله..سیمین اومد تو.. لبخندی زد..لبخند زدم بهش

من - سلام سیمین جونم.. چطوری عزیزم؟

سیمین - خوبم خاله. دیروز با فرزاد(پسره که خود کشی کرد) حرف زدم.. گفت میاد خواستگاریم..

من - اِ؟ چه خوب..مبارک باشه ایشالله..

اومد نزدیک تر..

سیمین - کی نی نی به دنیا میاد؟

من - ۴ ماهه دیگه..

سیمین - ایشالله تا ازدواج من به دنیا میاد.. قول میدی کوچولو؟

دستش و گذاشت رو شکمم..

صدام و مثل صدای بچه کردم و گفتم

من - قول میدم خاله سیمین..

سیمین شروع کرد به خندیدن..

منم همراهش میخندیدم.. اون هنوزم مثل یه دختر بچه ی ۹ ساله است..من چند سالمه؟ آآآه.. سرم و تکون دادم..

من - سیمین جون.. من دراز بکشم بد نیست؟

سیمین - نه خاله.. شما راحت باش..

من - مرسی عزیزم.. امروز خیلی نشستیم.. پاهام باد کرده..

آروم به کمک سیمین دراز کشیدم..

سیمین - میدونی خاله.. فرزاد اگه خدایی نکرده بمیره من دیوونه میشم. من نمیتونم، طاقت دوریش و ندارم. همش

احساس میکنم فرزاد نیست..

لبخند تلخی زدم.. یه هو یه چیزایی تو ذهنم جون گرفت.. یه تصویر.. خیلی واضح نبود.. یه صدا.. دستم و گذاشتم رو

سرم و چشمم و بستم..

صدا - کافیه یه بار.. فقط یه بار به این فکر کنم که از دست دادم.. دیوونه میشم..

سر درد داشتم.. صدا تو سرم میپیچید.. چشمم و رو هم فشار دادم.. حرف و با خودم تکرار کردم...

من - کافیه فقط یه بار.. فقط یه بار به این فکر کنم که از دست دادم.. دیوونه میشم.

سرم و به چپ و راست تکون دادم.. سیمین صدام میکرد.. جواب نمیدادم.. از صدای سیمین سارا اومد تو.. همش حرف و

تکرار میکردم.. اون صحنه ها.. تصویری مات از شخصی که تو ی خوابم میدیدم.. همونی که همیشه تو خواب یه جور

خاصی نگاهم میکرد..

من - فقط کافیه یه بار.. فقط یه بار به این فکر کنم که از دست دادم.. دیوونه میشم..

قلبم شروع کرد به تاپ و توپ.. سرم داشت گیج میرفت.. بچه تو دلم وول میخورد.. آشفته بودم.. کلافه بودم.. این مرد

کیه؟ پدر بچه امه؟ ای خدا..! اشک از چشمم میبارید..

سارا از شونه هام نگه داشت.. بلندم کرد..

سارا - ملیکا.. ملیکا جان.. به خودت بیا عزیزم..

نه.. سرم و به چپ و راست تکون میدادم.. بچه یه لگد زد.. آخ.. شکمم شروع کرد به تیر کشیدن.. دستم و گذاشتم رو

شکمم و داد زدم.

سارا من و ول کرد و دوئید بیرون.. درد شکمم خیلی زیاد بود.. با یه دکتر اومدم.. دکتر خودم بود.. یعنی دکتر زنان بود..

حتما بازم اومده بود وضعیتم و چک کنه

دکتر من و خوابوند و به آرامش دعوتم کرد.. بعد یه سرم بهم زد.. توش یه چیزایی هم زد.. رفته رفته دردم آروم

شد.. بعد از اینکه کارش تموم شد بهم توپید

دکتر - چه خبرته؟ چرا اینقدر به خودت فشار میاری؟ مگه نگفتم خودت و خسته نکن؟ ببین ملیکا.. ۴ ماه موند.. این ۴

ماه و هم بدون استرس و فشار روحی و عصبی بگذرونی دیگه بعد از به دنیا اومدن بچه میتونی خودکشان کنی.. فهمیدی؟

دیگه تکرار نشه ها.. خوب شد من اومدم..

گریه میکردم.... دستام و گذاشتم رو شکمم.. هق هق کردم. هق هق باصدا..

من - من نمیدونم کیم.. من الان باید پیش شوهرم باشم ممممم.. آی خدا..! چرا این جوری شدم من؟ من کیم خدا..!..

دکتر بازو هام و گرفت..

دکتر - ملیکا.. به خودت بیا دیگه.. ملیکا.. بسه.. هر کی که هستی، تو یه مادری.. و الآن وظیفه ات نگه داری از بچه اته..

حفظ جونشه.. واقعیت فعلی همینه.. بسه دیگه.. یا یادت بیاد یا نیاد.. مهم تویی و این فسقلی.. این که اگه به دنیا بیاد..

حرفش و فرو خورد..

من - چی؟ اینکه به دنیا بیاد میدنش بهزیستی؟.. این که ازم جداش میکنن؟.. من نمیخوام.. من بچه ام و دوست دار.. من

میخوام پیش خودم باشه.. من نمیخوام بچه ام بی سرپرست باشه.. آآآآآه.. خدایااا.. حداقل به خاطر این طفل معصوم.. خدایا

خواهش میکنم.. من عقم سر جاشه.. چرا فکر میکنید من دیوونه ام؟

سارا - همه میدونیم تو دیوونه نیستی.. ولی نمیتونیم یه بچه رو اینجا نگه داریم..

من - پس بذارین برم..

دکتر - که آواره بشی؟ اینجا یه سرپناه داری.. بری بیرون چیکار میخوای بکنی تو این شهر درندشت؟ بدون پول.. بدون

تکیه گاه؟

شروع کردم به حق حق.. من چرا اینقدر بدبختم؟ من هویتم و میخوام..

نفس عمیق کشیدم.. باشه.. خیلی خب.. من تسلیمم.. ساکت شدم.. چشمم داشت بسته میشد.. آرام بخش زده بود؟ چشمم

بسته شد و به خواب رفتم..

فصل سیزدهم

من - شما برو خونه مامان.. من حالم خوبه.. هفته ی دیگه هم که وقت دادگاهه.. طلاق میدمش.. من حالم خوبه.

مامان - نه لازم نکرده.. تو الآن حالت خوب نیست.. هر کی ندونه من که میدونم چقدر دوشش داشتی.. تو الآن به من نیاز داری..

بلند داد زدم

من - من به تنهایی نیاز دارم مامان..

برای اولین بار داد زدم.. اونم روی مامانم.. سرم و گرفتم تو دستام.. در خونه زده شد..

مامان ناراحت بود.. میتونستم حس کنم.. اروم و بی سر و صدا رفت طرف در.. در و باز کرد.. برگشتم ببینم کیه.. ایلین بود.. بازم این چشماش باد کرده..دیگه قاطی کرده بودم..بلند شدم..

من - بیا ببینم اینجا..

آیلین چشماش از زور تعجب گرد شد!!! رفتم طرفش.. روبه روش ایستادم.

من - کجا بودی؟

آیلین - تو پارک بودم.

من - کدوم پارک؟

آیلین - خب..خب..آآه. تو این سنم باید جواب پس بدم..

من - خب. پارک و بی خیال..چشات چرا پف کرده؟

سرش و انداخت پایین..بغضم تو گلوم بود.. کاش منم میتونستم بزمن زیر گریه و بلند بلند گریه میکردم.. ولی..

من - جواب ندادی...

آیلین - دلم گرفته بود..

من - به خاطر اون دختره ی..

مامان - رادوین..مواظب حرف زدنت باش.

من - مامان من دیگه میخوای چیکر کنم؟ قربون صدقه اش برم؟

مامان - دلت میاد؟ این که صفت های .. رو بهش بدی؟

چشمام و بستم. نه به خدا..نه..چشمام پرشد.. سرم و انداختم پایین و رفتم تو اتاق موسیقی..گیتار و به دستم گرفتم.. مهم نبود چی بزمن.. فقط نمیخوام صدای گریه ام بیرون بره..زدم و با صدا گریه کردم..آخه چرا ملیکای من؟ چرا عشق من؟

من چی برات کن گذاشته بودم عزیز دلم؟ چرا خیانت؟ عزیز دلم.. دلم برات تنگه.. اون روز با اون ذوق و شوق اومدم

خونه که بغلت کنم.. که حس کنم.. که بهت بگم بی تو هیچم.. هیچم کردی ملیکا.. عزیز دلم.. اونقدر دوست داشتم و

دارم که نتونم دووم بیارم..ملیکا تو که میدونستی.. چرا آخه؟ آخه اون حرفات و باور کنم یا این بی صدا رفتنت و؟.. اون

نجوا های عاشقانه ات و باور کنم یا خیانتی که روی کاغذ نوشتیش؟ مگه تو قول ندادی مامان بچه ام باشی ملیکا؟

ملیکا!!!! ملیکا بچه نمیخوام.. بیا بگو همش شوخی بود عزیزم.. خواهش میکنم..آآه..

چشمام و پاک کردم..دماغم و بالا کشیدم..خیلی خب پسر.. به خودت بیا.. سختی مال مرده.. تو مردی.. اینهمه آدم

عاشقتن یه زن..یه زن فقط.. فقط بهت خیانت کرده..چیزی نیست که..

جواب خودم و دادم..

اون فقط یه زن نبود.. اون روحم بود.. عمرم بود.. زندگیم بود.. نفسم بود.. شادیم بود.. اون کسی بود که باهاش توبه کردم.. اون کسی بود که همراهش تو اتاق نماز میخوندم.. اون همونی بود که من و به خودم آورد.. چطوری میتونه به من خیانت کنه؟ نه. باورم نمیشه..

بهمتره باور کنی.. اون دیگه نیست..

سرم و تگون دادم. گیتار و پرت کردم.. سرم و گذاشتم رو پاهام زانو هام و جمع کردم.. یادش یه لحظه هم تنهام نمیداره.. هم وقتی که بود.. هم وقتی که نیست.. یه هفته هم گذشت.. الان ۱۱ روزه که نیست.. یازده روزه که دارم جون میکنم.. یازده روزه که تک تک لحظه هام شده مرور خاطره هام و پیدا کردن یه همشکل کوچولو که ملیکا به خاطرش ازم زده شده.. بهش زنگ میزنم میره رو پیغام گیر.. به همه جا سر زدم.. ولی انگار آب شده رفته توی زمین.. حالا من عاشقش بودم.. دوشش داشتم.. باهاش زندگی کردم.. باهاش هم اغوش شدم.. از نبودنش حالم اینقدر بده.. ولی ایلین حالش از منم بد تره. نکنه اونم عاشق ملیکا بوده؟ آه.. دیوونه شدم به خدا.. لباسام و پوشیدم.. قرار بود بریم خونه ی خاله ام. چه فلاکتی.. کی حوصله داره؟ ولی مامانه دیگه گیر داده. ته ریشم رو صورتم بود.. نمیزنمش.. من عزا دارم.. عزا دار عشقم.. لباس سر تا پا سیاه پوشیدم. همه از رفتن ملیکا با خبر شدن.. سوار ماشین شدم.. مامان اینا هم همراه من.. مامان و آیلین.. آیدین و بابا هم خودشون میرن.. بدون حرف.. رسیدیم به خونه ی خاله ام.. اونا پیاده شدن و منم ماشین و پارک کردم. از ماشین پیاده شدم.. زنگ در و زدن.. وارد خونه شدیم. ماشین بابا تو حیاط بود.. خاله با دخترش جلو در بود آیتا و مینا.. دوتا دختر که از اولم شاخ همه فامیل بودن.. رفتیم تو.. سلام و احوال پرسیدیم.. همه نشستیم.. ساکت نشسته بودم.. ایلین دستم و گرفته بود.. کنارم بود.. مثل همیشه تو خودش بود.. اینم شده کاسه ی داغ تر از آتش.. حرفا با کنایه شروع میشد و با یه ته بندی تموم میشد.. اینبارم من و هدف گرفتن

خاله - رادوین جان خاله.. این چه سرو وضعیه؟.. چرا از خودت دور شدی؟ واسه خاطر یه دختر هر جایی؟ چشمام و گذاشتم رو هم.. نمیتونستم تحمل کنم.. دست آیلین و فشار دادم.. حرفی نزدیم.. اونا با چه حقی به زن من میگن هر جایی؟

کسی چیزی نگفت.. خاله دوباره شروع کرد.. هر کلمه که از دهنش در میومد فشار دست من و آیلین رو دست همدیگه بیشتر میشد..

خاله - من از اولم به صغرا گفتم.. گفتم اون به درد خانواده ی ما نمیخوره.. ایلین دیگه نتونست طاقت بیاره.. در حالی که دست من و بیش از پیش فشار میداد گفت آیلین - بله.. میدونیم. اون بلد نبود کنایه بزنه.. واسه همین به درد این خانواده نمیخورد.. آخیش.. فشار دستش کم تر شد.. فکر کنم خالی شد.. منم همینطور.. لبخند میومد که رو لبم بشینه.. ولی کنترلش کردم... خاله - وا؟ کی کنایه میزنه تو فامیل ما؟ من که ندیدم..

صدای اروم آیلین و شنیدم..

آیلین - کوری دیگه..

یه لبخند کم رنگ اومد رو لبم.

قورتش دادم..

آنیتا- لیاقت نداره که..همون بره بچسبه به پسر خیابونی ها.

سرم و انداختم پایین.. دیگه صبرم داشت لبریز میشد.ولی ..یه جوری هم حق و به اونا میدادم. ولی اونا این حق و هم نداشتن که به زن من.. به جیگر من اون حرف و بزمن.. اونا هر چی به ملیکا میگفتن انگار به من میگفتن.. کی میتونه فوهش بشنوه و چیزی نگه؟

آیلین دوباره دستم و فشار داد..

مینا- آره والا.. حق با آنیتاست.. خودت و ناراحت نکن رادوین جون یکی بهتر از اون هرزه گیرت میاد..
چشمام و بستم.. تو دهنم مزه مزه کردم..

هرزه.. هرزه..نه.. این تهمت ها به ملیکا ی من نمیچسبه..سرم و تکون دادم.. آیلین منفجر شد

آیلین- ایا... بسه دیگه..چطور میتونید به ملیکا این حرفا رو بزنیند. اون از همه تمیز تره..فهمیدی مینا خانوم؟

مینا- وا.. آیلین جون مگه چی گفتم؟ تو چرا ازش دفاع میکنی؟ تو اینجور مواقع باید فوهشش بدیا...!

آیلین- صلاح مملکت خویش خسروان دانند.. شما لازم نکرده به من درس بدی مینا خانوم.. هر کسی برای خودش شخصیت داره.. با خوردن کردن شخصیت این و اون خودت و نمیتونی تو چشم کنی..

مامان- آیلین..

آیلین- آه.. ول کن دیگه مامان.. هرکی هر چی دلش خواسته به اون ملیکای بد بخت بند کرده.. دیگه بسه نمیتونم طاقت بیارم..

بغض کرده بود.. از صداش مشخص بود..از جاش بلند شد و با حرصی که از راه رفتنش معلوم بود رفت بیرون.. منم عصبی بودم.. حق با آیلین بود.. همه لعن و نفرینش میکردن.. با عصبانیت به مینا نگاه کردم و رفتم بیرون.. من نمیدونستم آیلین چرا اینطوری رفتار میکنه!!!!!!مگه چقدر به ملیکا وابسته بود؟رفتم نشستم کنارش.. هنوز ساعت ۷ عصره.

من- آیلین..خواهری..

ولی آیلین جوابم و نمیداد.. شونه هاش تکون میخورد.. داشت گریه میکرد..

من- آیلین...

آیلین سرش و بلند کرد و گفت

آیلین- تو حرف نزن نا مرد.. چرا جوابشون و نمیدادی؟ ملیکا رو باش که..

حرفش و خورد...

من- ملیکا چی؟آیلین با تو آم..

آیلین نگاهم کرد و سرش و انداخت پایین.. صدای زنگ گوشیش اومد.. برش داشت. به شماره نگاه کرد.. اخماش رفت تو هم آروم زیر لب گفت

آیلین- این کیه دیگه؟

جواب داد.

آیلین- بله؟

...-

آیلین به نگاه به من انداخت و ازم دور شد..نشسته بودم و نگاهش میکردم..چهره اش رفته رفته باز تر میشد.. بعد بلند و با خوشحالی گفت

آیلین - راست میگید؟ ترو خدا؟ وای خدای من.. چه عالی.. ای خدا!!!!!! ممنونم..

بلند شدم و رفتم طرفش..

من - آیلین.. چی شده؟

آیلین گوشی رو قطع کرد و پرید بغلم..

آیلین - وای رادوین.. رادوین.. خیلی خوشحالم.. خیلی خوشحالم..

من - چرا؟

آیلین به هو خشک شد.. به اهم کرد.. بعد ازم جدا شد و گفت

ایلین - هیچی..

من - آیلین.. بگو..

آیلین به لبخند زد و گفت

آیلین - نمیتونی زورم کنی.. نمیگم..

بعد رفت و نشست تو ماشین بابا.. اخم کردم.. میدونستم نخواه چیزی رو نگه نمیگه.. سرم و تگون دادم.. بهتره به ملیکا

زنگ بزنم.. بهتره بهش بگم که دیگه میخوام از شر خودم خلاصش کنم.. نشستم و به گوشیم نگاه کردم.. رفتم تو

دفترچه اسم هام.. ملیکا رو با اسم فرشته ی خیال من سیو کرده بودم.. روش و لمس کردم.. باز شد.. به عکسش که با من

انداخته بود خیره شدم.. صورتش و چسبونده بود به صورتم و خیلی شیرین میخندید.. لبخند تلخی زدم.. لبام لرزید.. بازم

چشمام پر شد.. آب دهنم و قورت دادم.. نمیدونم چقدر گذشت.. ولی بلاخره تماس و برقرار کردم.. زود جواب داد با

شنیدن صدای ظریفش دلم هوری ریخت.. اشک به چشمام دوئید.. نفس عمیقی کشیدم.. خشک شدم.. البته ظاهری..

ملیکا - بله؟

نفس عمیقی کشیدم و تند تند شروع کردم به گفتن حرفام.. میدونستم اگه حرفم و قطع کنم میفتم به التماس کردن..

من - قبوله.. من طلاق میدم ولی یادت باشه هیچوقت جلو چشمم آفتابی نشی فهمیدی سرکار خانوم لطیفی؟

با صدای خسته جواب داد

ملیکا - آخه

من خسته تر بودم.. ولی نخواستم بهم ترحم کنه..

من - وسلام.

قطع کردم و سرم و گذاشتم رو زانو هام و هق هقم اوج گرفتم.. چقدر دلم برای صدایش تنگ شده بود..

دست یکی رو رو شونه ام حس کردم.. سرم و بلند کردم.. آیدین بود.. سرم و به نشونه ی نه تگون دادم و سرم و تو

شونه اش پنهون کردم.. بازم هق هق کردم.

آیدین - من باور ندارم ملیکا همچین کاری کرده باشه.. با اونهمه بلایی که سرش اومد.. نمیتونه زندگی آرومش و ول کنه و بره.. زندگی که تازه رو قلتک افتاده.. مگه نه؟
سرم و تکون دادم..

من - آیدین.. من باهاش حرف زدم.. بهش گفتم طلاقش میدم.. ولی دورو برم افتابی نشه..

صدای چی گفتن آیلین و شنیدم.. سرم و بلند کردم.. ایلین واستاده بود و با بهت و نگرانی نگاهم میکرد.. گوشی تو دستش و نگاه کرد..

آیلین با ترس گفت

ایلین - کی.. گفتی بهش؟

من - همین یه دقیقه پیش..

آیلین نالید - نه..

گوشی تو دستش و گرفت و یه شماره باهاش گرفت.

آیلین - ملیکا..

گوشام و تیز کردم. میخواستم بینم چی کار با ملیکا داره..

آیلین - شما کی هستین؟.. کی؟ وکیل برای چی؟.. چیسبیی؟ همه ی اموالش؟.. الان کجاست؟.. نمیدونید کجا رفته؟.. حق با شماست.. ادرستون و میدین؟؟.. بله.. بله.. الان میایم..

من - آیلین.. چی شده؟

آیلین خیلی بد بهم نگاه کرد..

آیلین - برات متاسفم.. واقعا برات متاسفم..

شروع کرد به داد زدن.. انگشت اشاره اش و طرفم گرفت و گفت

ایلین - دعا کن بلایی سرش نیاد.. وگرنه..

انگشتش و چند بار و هوا تاب داد.. بعد. چشمش و بست و کف دستش و جلوم باز کرد و گفت

ایلین - سوئیچ..

من - چی میگی؟ چی شده؟

داد زد

ایلین - سوئیچ..

آیدین اینبار منفجر شد

آیدین - چی میگی تو؟ چرا داد میزنی؟

آیلین - همتون برین خونه.. میام خونه.. برین خونه ی رادوین.. باهاتون کاردارم.. سوئیچ و بده میگم..

سوئیچ و از تو جیبم در اوردم.. همه وایستاده بودن و داشتن نگاهمون میکردن..

مامان - چی شده آیلین؟ کجا میری؟

ایلین - برمیگردم.. فقط کاش کار از کار نگذشته باشه..دعا کنید..

آیلین کلید و ازم گرفت و از در حیاط زد بیرون..

مامان رو به ما گفت

مامان - این چش شد؟

من فقط مامان و نگاه کردم..آیدین هم شونه ای انداخت بالا و گفت نمیدونم.

فکرم همش پیش آیلین بود...اون یه سرو سری داره.. من میدونم.. تو این یه مدت خیلی مشکوک بود.. همش از خونه

میرفت بیرون یا هم تو اتاق حق حق میکرد..

من - مامان حاضر شین بریم خونه..

خاله - وای نه خاله جان شام درست کردم..

من - مرسی خاله. ولی واقعا موقعیت جووری نیست که بمونیم.. البته مامان اینا رو نمیدونم.. من خودم میرم..

مامان - نه عزیزم.. صبر کن ما هم میایم..

من - باشه..فقط.. سریع تر..

مامان رفت تو که حاضر بشه.. بابا هم رفت که وسایلش و برداره.. سوار ماشین بابا شدیم و رفتیم خونه ی من..نشسته

بودیم رو کاناپه.. آیلین تو فکر بود. هر لحظه یک بار چشمش پر میشد و بعد هم زیر لب یه چیزایی میگفت..

من - نمیخواهی بگی چی شده؟

آیلین نگاهم کرد..خشم تو نگاهش فریاد میزد..

صدای بابا اومد..

بابا- از این به بعد اسم ملیکا رو نمیارین تو این خونه.. اون عزیزمون بود.. ولی به هممون پشت کرد.. چه خوب چه بد

دیگه نیست...

آیلین پقی زد زیر گریه.. دهنش و مثل سوسمار باز کرده بود و بدون هیچ عکس العمل دیگه ای همش گریه

میکرد...خودم داشتم داغون میشدم. اگه بابا این و بگه دیگه یعنی همه چی حتمیه..سرم و انداختم پایین.. مامان اومد

طرف ایلین.. مامان و پس زد و پاشد تند تند رفت طرف اتاق خواب من و ملیکا. چش شده این دختر؟ چرا اینقدر

داغونه؟ یعنی میتونه داغون تر از من هم باشه؟

آیلین با قدم های محکم از اتاق خارج شد..یه دوربین دستش بود.. فکر کنم دوربین خودش بود..یه نوآرم تو دستش..

نوآرم و کرد تو دوربین و کابل دوربین و کرد تو تلوزیون.. همه مات حرکاتش بودیم.. تو این اوضاع شوخیش

گرفته؟ دوربین و تنظیم کرد..برگشت طرف ما...کنترل تی وی هم دستش بود..

آیلین - فقط یادت باشه بابا.. پشیمون شدی حتما باید ازش معذرت خواهی کنی.

چشمش و بست و نفس عمیق کشید.. دوربین و پلی کرد و تلوزیون و باز کرد.. باورم نمیشد.. این ملیکای منه.. به چه

روزی افتاده.. رنگ و روش پریده.. لباس خشک شده.. چشمش خسته است.. اون هیچوقت اینطوری لباس نمیپوشید..

ملیکای شیک پوش من نمیتونه این طور لباس بپوشه.. سرش و انداخت پایین.. بعد بلند کرد و لبخند زد و شروع کرد..

ملیکا- سلام خوبی؟ امیدوارم که خوب باشی.. (تو که نیستی من چطور خوب باشم عشق من؟) امیدوارم که با نبود من کنار بیای (چطوری؟ خودت راه و روشش و بهم یاد بده..) چون به ایلین التماس کردم که وقتی حالت خوب شد این نوار و بهت بده.. رادوین عزیزم (تو دلم گفتم جانم عزیز دلم؟ جان رادوین؟) من بهت خیانت نکردم (به گوشام اعتماد نداشتم.. بلند خندیدم.. میدونستم.. میدونستم.. ولی.. لبخند رو لبم خشک شد.. پس چرا ترکم کردی؟) من چطوری میتونم تو رو با اون همه خوبی و لطف و بخشش ترک کنم؟ چطوری بدون تو طاقت بیارم؟ ولی تو نباید میدونستی که من برای چی تو رو ترک کردم.. (نکنه بازم مارال؟.. هنوز به زبون نیاورده جواب سوالم و داد.. خوب من و شناخته بود) نه عزیزم.. کسی من و مجبور نکرده که ازت جدا شم.. (تمام تنم گوش و چشم شده بود.. اینبار دیگه مارال هم نیست.. اینبار خدا مجبورم کرد ازت جدا شم (چی؟) گفت مارال و میتونی پس بزنی.. ولی من و که نمیتونی.. اینبار خدا من و با مرگ روبه رو کرد.. (چی؟ نه.. نه.. یعنی چی؟ نمیفهمم).. دو ماه وقت دارم تا زندگی کنم.. ولی زندگی که تو توش نباشی و نگذرونم که به جایی بر نمیخورم.. ولی باید صبر کنم.. مثل همیشه.. ولی اینبار من منتظر مرگم.. میدونی؟ از یه طرف خوشحالم.. که میدونم به این زودی ها قراره بمیرم.. افتادم به راز و نیاز و توبه.. روزای خیلی سخته.. سرفه کرد.. (تو جام نیم خیز شدم.. انگار میخواستم برم آب بیارم بدم بهش تا سرفه اش بند بیاد.. هنوز باور نکرده بودم.. چشمم تر شد..) دستش و گرفت جلو دوربین و لبخند زد.. دور دهندش و با دستمال تو دستش پاک کرد

ملیکا- ببخشید.. خب کجا بودم؟ آهان روزای سخت.. میدونم.. الان خیلی نفرینم کردین.. آتش نخورده و دهن سوخته.. ولی زندگی عادی تو به همه ی این نفرین ها میارزه (الهی رادوین فدای تو بشه.. حق هقم اوج گرفت.. هم گوش میدادم هم حق هق میکردم).. انقدر دوست دارم که روزای آخر عمرم و به خاطر تو از خودم دریغ کردم.. خب.. امیدوارم خوب باشی.. یادت نره که اینم یکی از امتحان های خداست.. سر بلند باشی.. خدا حافظ..

تموم شد.. با ناباوری به زمین خیره شدم.. از جا پاشدم.. همه تو بهت بودن.. مثل من.. ولی ایلین آروم آروم داشت اشک میریخت.. رفتم بالای سر ایلین..

من- ملیکا کجاست؟

جواب نداد..

داد زدم

من- ملیکا کجاست؟

آیلین- آه.. من چه میدونم.. همش تقصیر خودته.. زنگ زدی گفتمی طلاق میدم.. رفته گم و گور شده.. آه.. نمیتونستی دیر تر زنگ بزنی؟

من- چه ربطی به زنگ زدن من داره؟

آیلین- برای این که دکترش زنگ زد گفت مریض نیست.. گفت اون تومور مغزی نداره.. گفت آزمایش ها اشتباه شده بودن.. زنگ زدم بهش گفتم.. گفتم که خوبه.. پس افتاد.. بعد تو زنگ زدم و کیلش گوشه رو جواب داد گفت همه چیزش و اینجا گذاشته رفته..

بابا- وکیل؟

آیلین - بله.. داشت همه ی ثروتش و به نام رادوین میکرد..

مامان شروع کرد به اه و ناله..

مامان - دیدین گفتم؟ من دخترم و میشناسم.. من ملیکا رو میشناسم..اون اهل اون کارا نبود که..

بغضم ترکید..

من - نشوینی چیزی؟

آیلین - رفتم.. نبود..

بابا - میاد.. مطمئنم یه خبری میگیره..

آیلین - اگه نگرفت چی؟ حالش خوب نبود..

بابا - اون موقع یه فکری میکنیم..

من - نمیشه از الان فکرش و بکنیم؟

بابا - میخوای چی بگی؟ زنم و گم کردم؟اونم تویی که همه دنبال یه سوژه از طرفتن..

نشستم رو مبل.. سرخورده و گریون..

بابا باشد و گفت

بابا - مرد که گریه نمیکنه. محکم باش..

من - مرد آدم نیست؟ بابا دلم داره میترکه.. نمیخوام دیگه بریزم تو خودم..

بابا سرش و تگون داد و رفت..

من - سه ماهه انتظارت و میکشم عزیزم.. کجایی؟ چرا نمیای؟ چرا بهم سر نمیزنی؟ بیا ملیکام.. خواهش میکنم

عکسش و گذاشتم رو عسلی کنار تخت.. دراز کشیدم.. پس چرا پیداش نمیکنم؟ من که همه ی شهر و به هم ریختم..

همه ی بیمارستان ها. پزشکی قانونی. زندان. پارک. کوه. جنوب. شمال. شرق. غرب. کلانتری. آگاهی. امنیت اخلاقی.. کجاست

خدا؟ چرا دلم شوره؟ خدایا خواهش میکنم.. خواهش میکنم.. فقط یه سر نخ..

فصل چهاردهم

با صدای سارا چشم باز کردم

سارا- بیدار شو مامانی وقت اذانه..

چشمام و باز کردم.. لبخند بهش زدم.. به زور تو جام نشستم.. آروم به کمک سارا از جام بلند شدم.. رفتم طرف سرویس

بهداشتی تو اتاقم.. برای این که ضرری بهم نرسه من تو یه اتاق تنها بودم.. وضو مو گرفتم و نشستم رو تخت..

سارا با مهر اومد طرفم.. لبخند زدم و مهر و ازش گرفتم.. چادر و سرم کردم و نشسته نمازم و خوندم.. وقتی نماز تموم شد
یه فکری به سرم زد.

از تخت بیرون اومدم و آروم آروم راه افتادم سمت سارا..

من- سارا جون..

سارا برگشت طرفم

سارا- جونم؟

من- میشه یه کاغذ و مداد بدی؟

سارا- بله که میشه.. آ چهار؟

من- هرچی کرمت باشه..

لبخندی زد و رفت تا کاغذ و مداد بیاره..

کاغذ و مداد و گذاشت روی میز و لبخندی زد و گفت

سارا- حالا برای چی میخوایش؟

من- میگم بهت.. من رفتم..

سارا- بفرمایید خانوم..

کاغذ و خودکار و برداشتم و رفتم طرف تختم.. قبل از این که برم رو تخت اول تنظیمش کردم و سر تخت و با دسته ی

ته تخت اوردم بالا.. بعد رفتم و به زور نشستم رو تخت.. تکیه دادم و شروع کردم به کشیدن.. اون چهره ای که از مرد

خوابم به یاد داشتم و میکشیدم رو کاغذ.. تازه به این مسئله پی بردم که نقاش قابلی هم بودم.. چه قشنگ کشیدم.. خودم

هنگ کرده بودم.. ولی فقط چشماش یادم بود.. چشماش و کشیدم.. سایه زدم.. هاشور زدم.. چه چشمای خوشگلی.. چه

مهربونه.. اشک بازم مهمون چشمام شد.. من این مرد و دوست داشتم؟.. قلبم تاپو توپ میکرد.. واسه خودش یه سمفونی

راه انداخته بود.. یه سمفونی گوش نواز.. صدای سارا اومد

سارا- ای بابا باز که تو گریه میکنی.. میترسم نی نی هم مثل مامانش زر زرو باشه..

خنده ای میان گریه کردم.. اشکام و پاک کردم.. کاغذ و گرفتم طرف سارا و گفتم

من- چطوره؟

سارا دهنش نیم متر باز مونده بود..

سارا- تو کشیدی این و ؟

من - نه بچه کشید..

سارا اومد نزدیک و به عکس دقیق شد..

من - عکس همونیه که تو خوابم میدیدمش..

سارا یه بار نگاهم کرد.. بعد دوباره رفت تو کاغذ..

سارا - شوخی قشنگی بود..

من - شوخی خودتی.. من خیلی هم جدیم..

سارا - نه بابا؟ حتما من خرم دیگه.. نقاشیت خیلی خوبه و صلیقه اتم عالیه..

من - چطور؟

سارا - خوشگلا رو میپسندی..

من - برو بابا.. من اونیه که تو خوابم بود و کشیدم..

سارا - ترو خدا بس کن.. آدم معروف تر از رادوین و پیدا نکردی بکشی؟

هنگ کردم.. رادوین؟ رادوین.. رادوین.. چشمم و حرکت دادم.. همه جا رو از نظر میگذروندم.. ولی اونا رو نمیدیدم.. فقط صحنه هایی که تو ذهنم بود میومد جلو چشمم.. تصویر خنده ی اون مرده.. صداها:

صدا - نه ملینا.. چرا تنهام گذاشتی؟.. کفر نگوووو.. بگم چی میشه؟ من راضی نیستم.. خفه شو.. همه ی مسافرین و خدمه و کاپیتان جان خودشون و از دست دادن.. نه، مامان، بابا.. چه پسر خوشگلی؟.. گرگی بیا اینجا.. نه عمو.. من درکتون نمیکنم.. همیشه بعد از شما قلب و قفسه ی سینه ی بابام از درد منفجر میشد.. مادر مرده معلوم نیست تا نصف شب کدوم گوریه که هوا تاریک میشه میپره تو خونه.. ملیکا جان فکر کنم وقتشه که ازدواج کنی.. رادوین کیهان.. تو اون خونه صداقت حرف اول و میزنه.. هر انچه که عیان است چه حاجت به بیان است؟.. عیان نباشه چی؟.. اونم یه کاریش میکنیم.. ملیکا پاشو دیگه رادوین و صدا میکنم ها!.. نه نه رادوین نه پاشدم.. همین که امروز میخوای عروسم بشی برام کافیه.. خانوم شما زن و خواهر من و ندیدین؟! شما میدید؟ چه خوشگل شدین شیطونا.. تو خواننده ای؟.. پس چرا کسی چیزی به من نگفت؟.. یه دهن بخون بینم.. تو حق نداری بری به اون مهمونی.. نگو ملیکا حریص ترم نکن.. با همه ی دیوونه بازی هات دوست دارم.. بذار برم تبریز برگردم.. خدا حافظ مامان آینده.. شما تمور مغذی دارین.. سرطان.. تو خوب شدی ملیکا.. آزمایش ها اشتباه بود.. قبوله طلاق میدم.. خوبید؟.. اسمت چیه؟ اسمت چیه؟

بعد صدای خنده ی خودم که بعد از تکرار حرف دکتر کردم..

سرم گیج رفت و از حال رفتم..

بازم پاشیده شدن مکرر قطره های سمج آب من و از خواب بیدار کردم..

سارا - آخی.. بالاخره بیدار شدی خانوم.. چت شد یه هو؟

همه چی دوباره به ذهنم دوئیید.. لبخندی زدم.. از تخت بیرون اومدم..

من - سارا.. با من هر جا بگم میای؟

سارا - چی میگی تو؟

من - میای؟

سارا- نه نمیتونم.. مسئولیت داره.. من شیفتم تموم شده..

من- خواهش میکنم.. فقط یه ساعت..

سارا- همیشه ملیکا.. خطر ناکه..

من- همه چی یادم اومده سارا.. خواهش میکنم..

سارا با خوشحالی- بگو مرگ سارا..

من- به مرگ بچه ام..

سارا خوشحال شد و پرید بالا و پایین..

سارا- چطوری ببرمت بیرون؟

من- فقط یه چادر مشکی کار و حل میکنه..

سارا- از کجا بیارم؟

من- میاری..

سارا- تو اخرشم سر من وبه باد میدی..

لبخندی بهش زدم. رفتم دم آینه.. حوصله نداشتم کاری بکنم.. با همون لباسای آبی... بولیزی که به تنم کوچیک شده بود

و حسابی تنگ بود.. شکمی که زده بود بیرون.. شال سفیدی که به سرم بسته بودن.. چه مظلوم بودم من.. کفش هایی که

داشتم و پوشیدم. لباس و بی خیال.. سارا تندى اومد تو.. اونم حاضر شده بود..

سارا- با همینا؟

من- مگه چشه؟ بدو بریم

سارا- نه خیر.. لازم نکرده.. آروم بیا.. حالا که بچه بابا دار شده میزنی ناقصش میکنی دور از جون کوچولوش..

لبخندی زدم

من- چشم.. حالا بریم دیگه.. با سارا دو طبقه رو رفتیم پایین.. به نفس نفس افتاده بودم..

سارا بهم گفت وایستم تا بیاد.. منم وایستادم سر جام.. رفت و اومدنش خیلی طول کشید..

من- چی شد؟

در حالی که راه میرفت گفت

سارا- رفتم مامان بزرگ سیمین و بینم.. قرار شد دو سه ساعت جای شما رو تختتون لالا کنه..

وقتی داشتیم از نگهبانی خارج میشدیم نگهبان سارا رو صدا کرد.. قلبم اومد تو دهنم.. چادر و جوری کشیده بودم که فقط

چشمم دیده میشد..

سارا با شک برگشت طرف نگهبان

سارا- بله؟

نگهبان- تشریف میبرید؟

سارا- میبینی که آقا اسفر؟

نگهبان- ایشون کیه؟

سارا به نگاه به من کرد و گفت

سارا- مادر بزرگ سیمینه از شیراز اومده بود.. دیشب و مونده بود..

نگهبان- کی اومد که من ندیدم

یا باب الهواعج..چه گیریه این..

سارا- شما دیشب اومدین سر پست.. دیروز سر ظهر اومده.. مگه نه ؟

سرم و تگون دادم و صدام و شبیه پیره زنا کردم و با لهجه ی شیرین اصفهانی که یادم مونده بود از یه فیلمی شروع کردم

به حرف زدن(بعدش یادم شیراز و چه به اصفهان؟)

من- آره ننه.. مُو دیروز ظهر اومدم..

نگهبان- اِ؟ به به ..مادر اهل اصفهانی؟پس چطور تو شیراز زندگی میکنی؟

ای بابا به تو چه مرد؟

من- آره ننه.. خودم که نه؟ آقوم اصفهانِست..زمنه ست دیگه..من دیگه میرم.. نمیتونم زیادی وایستم..شما نمایین؟

سارا یهذره با تعجب نگاهم کرد و بعد به خودش اومد و گفت

سارا- چرا چرا.. خداحافظ آقا اسغر.

نگهبان- به سلامت..

سارا- من میبرم مادر و وسایل بخره دوباره با خودم میارمش هااا..

نگهبان- باشه ..

من سارا شروع کردیم به راه رفتن.. من که پنگوئنی میرفتم..آروم آروم. اونم همراهم.. با خنده ی ریزی گفت

سارا- پدر سوخته یه لحظه فکر کردم واقعا ننه بزرگ سیمین و اشتباهی آوردم..

من- خوابید جای من؟

سارا- بله نترس.. قرار نیست کسی بهت سر بزنه.. گفتم به طرف در هم برنگرده تا ما بیایم..

من- خدا خیرش بده..منم فکر کردم چیزی جا گذاشتی رفتی تو..

سارا- نه بابا.. مگه چی دارم؟

من- شما لطف داری.. به من و این بچه..

سارا- خیلی خب بگو بینم بابای بچه کیه؟

من- میریم میبینی.

تاکسی رد میشد.. دستم و دراز کردم و گفتم

من- دربست.

تاکسی زودی زد رو ترمز.. ولی بازم یه متر جلو تر بود.. با غر غر نزدیکش شدیم.. سوار شیم و آدرس و بهش دادم

سارا- نه بابا؟ یعنی اینقدر آدم حساییه؟

من- بله.

سارا- بینش ترو خدا.. تا دیروز واسه ما اشک و آه میومد حالا تاخجه بالا میذاره..

من - من غلط بکنم سارا خانوم.. این چه حرفیه؟ شما لطف دارین به من..

سارا - نمیشد زنگ بزنی خودشون بیان؟

من - نوچ..

سارا - بله.

تا اونجا دیگه سکوت کردیم.. دستم و گذاشته بودم رو شکمم و داشتم قربون صدقه اش میرفتم.. تو همون دختری

هستی که بابات آرزو شو داشت عزیز دلم..

رسیدیم.. دل تو دلم نبود.. پیاده شدیم..

سارا - وای وای.. چه خونه ای.. خونه است یا قصره؟

من - هرچی که باشه بدون صاحبش مفت نمیارزه..

سارا - بابا رمانتیک..

من - سارا.. شاید الان عصبی باشه.. میشه تو زنگ و بزنی و بگی یه لحظه در و باز کنن؟

سارا - بله که میشه.. بفرما.. اینم زنگ..

من - چاکرتم.. جبران میکنم..

سارا - مرسی عزیزم.

سارا زنگ و فشار داد..

صدای رادوین خنجر کرد تو دلم.. چقدر غمگین..

رادوین - بله؟

سارا - ام.. سلام.. ببخشید میشه بیاین دم در؟

رادوین - شما؟

سارا - شما بیاین من بهتون بگم...

رادوین - بله.. یه لحظه..

من - سارا.. دیدیش هنگ نکنی ها..

سارا - چرا؟

من - برای این که.. ای بابا.. خودت میبینیش دیگه.. ولی مطمئن باش که این آقا شوهرمه. خب؟ خودتم نیاز باشه؟

سارا - چی میگی تو؟

پشت دیوار قائم شدم..

در باز شد.. سارا سرش و بلند کرد.. سلامش تو دهنش موند.. چشمش اندازه ی نلبکی شده بود..

رادوین - بفرمایید..

سارا به خودش اومد و زیر لب یه گفت

سارا - ای تو روحت ملیک..

بلند گفت

سارا- سلام.

رادوین- سلام.. کاری داشتین؟

سارا- نه خیر.. یعنی بله.. اوففف.. آقای کیهان.. ببخشید شما از همسرتون خبر دارین؟

رادوین و که نمیدیدم. ولی هیجان تو صداس و میشنیدم..

رادوین- نه خانوم... سه ماهه که ازش خبر ندارم.. شما خبری دارین؟ میدونید کجاست؟ خانوم ترو خدا.. من هر چی شما

بخواین بهتون میدم.. فقط بگید همسرم کجاست.. ترو خدا..

نه رادوین.. نه اینطوری التماس نکن.. من ارزش اینهمه کوچیک شدن و ندارم..

سارا- ببینید آقای کیهان.. همسر شما.. تو تیمارستان بود.. یعنی تو تیمارستانی که من کار میکردم..

صدای متعجب رادوین اومد..

رادوین- تیمارستان؟ زن من؟

سارا- بله.. بر اثر یه شوک حافظه اشون و از دست داده بودن.. همین چند ساعت پیش حافظه اشون برگشته..

رادوین- خدایا شکرت.. کجاست خانوم؟

سارا برگشت و بهم نگاه کرد.. پس وقتش رسیده..

آروم و سر به زیر از پشت دیوار بیرون اومدم..

سرم و بلند کردم.. استرس داشت خفم میکرد.. این وروجک هم هی وول میخورد.. سرم و بلند کردم.. قلبم تو دهنم بود..

به رادوین نگاه کردم.. چقدر شکسته شده بود.. نگرانش شدم.. ناراحت شدم.. چونه ام لرزید.. چشمم پر شد..

رادوین- ملیکا.. ملیکای من..

من- رادوین..

حق کردم و خودم و انداختم تو بغلش.. شکم خورد تو شکمش.. ازم جدا شد.. یه نگاه به پایین و یه نگاه به من کرد..

چادر و باز کردم.. شکم و که دید با یه علامت سوال نگاهم کرد..

من- داری بابا میشی رادوین.. ارزوت داره برآورده میشه.

رادوین- ملیکا..

یه بار به من یه بار به شکم نگاه میکرد.. بعد پقی زد زیر گریه.. رو زمین زانو زد..

رادوین- من و ببخش ملیکا.. من و ببخش.. عزیز دلم.. تو چقدر پاکی عزیزم.. تو چقدر معصومی.. تو بهترینی

ملیکا.. نمیدونی از دوریت چی کشیدم ملیکا..

منم حق میکردم. ولی همراه خنده.. رادوین و بلند کردم.. البته فقط بهش اشاره کردم که بلند بشه.. اونم بلند شد..

بهش لبخند زدم..

من- پس باید بیای از دیوونه خونه ترخیصم کنی.. بگی که این زن منه اینم بچه امه.. بگی که زن من دیوونه نیست..

صدای معترض سارا اومد..

سارا- ملیکا!!!!..

برگشتم بهش نگاه کردم و چشمک زدم. اونم گریه کرده بود..برگشتم سمت رادوین..

من - میای؟

رادوین - مگه مرخص نشدی؟

من - نه فرار کردم.. اونم به کمک سارا..اگه دیر کنم سارا از کارش میشه..

رادوین - خب... خودم میرسونمت.

من - مَرَدی..

رادوین - خاک پاتم..

من - سروری عزیزم..

سارا - واه واه.. زود باشین بابا من بدبخت میشم هالالا..

خندیدم..همیشه همینطور بود زود جوش میخورد با ادما..رادوین ما رو رسوند به تیمارستان..ما هم خیلی نا محسوس

رفتیم تو....

فصل پانزدهم

من - رادوین..زود باش دیگه.. بابا بچه سنگینه..

رادوین - باشه اومدم.. بذار کریرش و بردارم اومدم..

من - ولش کن کریر و..

رادوین - نه خیر شما خسته میشی..

سرم و تکنون دادم.. دختر یه ماهه ام داشت با اون چشمای عسلیش نگاهم میکرد.. چشماش و تا حد الامکان باز کرده بود..

من - جون مامان؟ چی شده جیگر مامان؟ چرا اونطوری نگاه میکنی؟ من کیم؟ مامانی؟ مامانی فدات بشه عزیز دلم..
رادوین - بدش من..

من - بی خیال اونجا میدم بهت..

رادوین - باشه.. گرگی بدو..

سوار ماشین شدیم..

من - حالا چرا این وقت شب؟ ساعت ۱ و نیم صبحه..

رادوین - گیر نده دیگه..

من - تو این تاریکی تو بام تهران سخته نکنیم خوبه..

رادوین - تترس بابا..

من - از دست تو..

با هزار جور زحمت خودمون و رسوندیم بالا.. خدا میدونه با چه ترسی رفتم اون بالا.. همش چسبیده بودم به رادوین. وقتی رسیدیم بالا یه هو همه هوار شدن رو سرمون.. یه جیغی کشیدم گوشای خودم سوت کشید.. آیلین و آیدین و مامان و بابا و خاله ی رادوین و خاله ی خودم و بابا بزرگم و عمه های رادوین.. همه داشتن مبارک مبارک میخوندن.. لبخندی زدم.. امروز تولدم بود.. آیلین بچه رو از رادوین گرفت البته بچه تو کریرش بود.. یه ذره خوردیم و خندیدیم و این گیتا کوچولو ی منم که همش گریه میکرد و گرسنه بود.. یه جا که هیچکس هواسش به ما نبود رادوین دستم و کشید و من و برد سمت دره.. لبخندی بهش زدم..

رادوین - میخوام از ته دلت خدا رو صدا کنی.. از ته دل فریاد بزنی..

لبخندی بهش زدم...

من - چشم..

رادوین - پس: یک دو سه..

من و رادوین - خدا.....

یه هو دیدیم صدای دوئیدن میاد.. برگشتیم دیدیم همه با چهره های اشفته دارن میدوئن.. وقتی مارو دیدن وایستادنو چپ چپ نگاهمون کردن.. ماهم بهشون نگاه کردیم و زدیم زیر خنده..

اونا دوباره برگشتن سر جاشون.. رادوین با لبخند نگاهم کرد..

رادوین - یه لحظه چشمت و ببند..

من - میخوای پرتم کنی پایین؟

رادوین - تو ببند..

لبخندی زدم و چشمام و بستم..

رفت و پشت سرم وایستاد..احساس کردم یه چیزی رو گردنم حرکت کرد..از احساس سردیش مو به تنم سیخ شد..

من - رادوین..

رادوین - میتونی باز کنی..

چشمام و باز کردم.. دستم و بردم طرف گردنم..لمسش کردم.. نفس عمیق کشیدم.. لبخند زدم..

رادوین - نمیخواهی نگاهش کنی؟

من - هر چی تو بهم بدی زیباست..حالا اون هر چی که میخواد باشه..

رادوین - ولی این با بقیه فرق داره..

لبخندی زدم و گردنبند و بالا آوردم.. یه مستطیل نقره ای رنگ بود.. کنارش دکمه ی کوچولو داشت.. دکمه رو فشار دادم..مستطیل تو دستم با یه آهنگ زیبا باز شد.. اهنکش مثل لالایی بود.. باز شد و عکس های مامان و بابام و ملینا و گیتا توش دیده شد.. اشک به چشمام دوئیید.. هر کدوم به شکل خیلی کوچیک درست شده و جا سازی شده بودن..بغضم ترکید.. من عاشقش بودم.. نگاهش کردم..

دستاش و برام باز کرد و گفت

رادوین - تولدت مبارک فرشته ی خیال من..حالا چشمام و ببند و بیا بغلم..

لبخندی همراه اشک زدم و چشمام و بستم و خودم و سپردم به دستای پر قدرت رادوین که هم عشقم بود.. هم تکیه گاهم بود هم پدر فرزند شیرینم بود..آره.. اون فرشته ی خیال من بود..

پایان

مهسا علوی

۱۱:۰۲ شب.

تاریخ: ۹۲/۴/۲۹

دیگر رمانها:

دانلود کتاب دنیای sms2012(جاوا و آندروید و تبلت)

دانلود دنیای مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ی رنگارنگ(جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگی ،من،او(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من (جاوا و آندروید)
دانلود رمان غزل عاشقی (جاوا)
دانلود رمان هدیه ی شاهزاده (جاوا)
دانلود رمان بوی خوش عشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)
دانلود مجله ی گامی برای خوشبختی (جاوا و آندروید)
دانلود رمان آن ۵ دقیقه (جاوا و آندروید)
دانلود رمان محبت عشق (جاوا ، آندروید و pdf)
دانلود رمان من + تو (جاوا و آندروید)
دانلود رمان عشق بی درو پیکر (جاوا و آندروید)
دانلود مجله ی دانستنی های جنسی ۱ (جاوا و آندروید)
دانلود رمان نگین (جاوا و آندروید و pdf)
دانلود مجله ی دانستنی های جنسی ۲ (جاوا و آندروید)
دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ، آندروید و pdf)
دانلود رمان خواهش دل (جاوا ، آندروید و pdf)
دانلود رمان عشق برنامه ریزی شده (جاوا ، آندروید و pdf)
دانلود کتاب جاودانه ها (جاوا، آندروید و pdf)
دانلود رمان پریچهر از م. مودب پور (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
دانلود رمان قصه ی عشق تر گل (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
دانلود رمان مهربانی چشمانت (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
دانلود کتاب ازدوست داشتن تا عشق (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داری (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
دانلود رمان آرامش من (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
دانلود تولدی دیگر، اشعار فروغ فرخزاد (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)
دانلود رمان تو آرزوی منی (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
دانلود رمان دالان بهشت (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
رمان آبی تر از عشق همراه با دانلود جاوا ، آندروید، تبلت و pdf
دانلود رمان مسیر عشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)
دانلود کتاب عظمت خود را دریابید (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود کتاب بالهای شکسته (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان من بی او (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان منشی مدیر (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامنی (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش ۲ (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتی عشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز ۱ (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز ۲ (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت؟! (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگی من (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم از عشق بگو (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلودرمان دردسرفقط برای یک شاخه گل رز(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان عشق و احساس من(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان بازنشسته(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان من..تو..او..دیگری(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان همخونه(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان کژال(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان نیما(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان نوتریکا ۱(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان عشق و آتش(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان پدر خوب(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان تقلب(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان من عاشق بودم تو چطور؟(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان مزاحم(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان چشم هایی به رنگ عسل(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان رایکا(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان پارلا(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان نوشناز(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان اتفاق عاشقی(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان اریکا(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان نبض تپنده(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان آبی به رنگ احساس من(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>